



(بسم الله الرحمن الرحيم)

فندک طلایی زین شده از ورق طلا را با بی حوصلگی در دست چرخاند و با نگاهی که حسرت در آن موج میزد در چشمان سیاه غزل خیره شد.....چشمان زیبایش در تاریکی شب برق میزدند یا در چشم معشوق اینگونه زیبا به نظر میرسید؟!

-روزی که بخوام آویزون یه زن باشم روز مرگمه خانم وکیل اینو خوب یادت باشه!

غزل با شنیدن این جمله کام عمیقی از هوای سرد و زمستانی تهران گرفت و دوباره کام حبس شده در سینه اش را پر صدا به بیرون فوت کرد.....نیما تهرانی امشب هذیان میگفت یا غزل توهم زده بود؟!

نیما پوزخندی به سکوت غزل زد و به سمت سوله بزرگ مستوفی چرخید سکوت غزل بدتر از خنجر بود چه شبی شود امشب دیوانگی‌های نیما تهرانی دوباره شروع شود دارایی بزرگترین نامبر وان کشور را به آتش بکشد در دل خنده‌ای به افکار مزخرفش کرد با خونسردی و چشمانی که حالت خنده داشتند فندک را آتش کرد و قهقهه بلند و در عین حال تلخی سر داد

غزل با دیدن فندک آتش شده، سوز سرما بیشتر به جانش افتاد و دستانش را با شدت بیشتری در جیب پالتویش فرو برد با دقت به حرکات نیما چشم

دوخت نیما گامی بلند به سمت سوله‌ها برداشت و فندک آتش شده را به سمت سوله‌هایی که چند ساعت پیش سر و رویشان با بنزین خالص شسته شده بود پرتاب کرد

در آنی لحظه آتشی عظیم در مردمک چشمان هر دویشان نقاشی شد غزل گپ کرده بود

وا رفته دستانش را از جیب پالتویش بیرون کشید گمان می‌کرد این یک شوخی است!

آتش بی‌رحمانه سوله‌ها را میسوزاند و چشمان نیما و غزل آینه‌ای برای آتش شده بودند

چگونه می‌شد که یک نفر با دیوانگی‌هایش دار و ندار حاصل سی و چند سال تلاش برای کلاهبرداری و اختلاس یک نفر را به آتش بکشد؟! مگر می‌شود... امکان ندارد... شاید هم بشود... هیچ چیز نمی‌تواند جلودار یک دیوانه باشد....

در حالی که نیما در سکوت به آتش چشم دوخته بود غزل ناراضی از این حرکت به سمتش چرخید و با عصبانیت غرید:

-این آتیش خودتم میسوزونه خاکستر میشی فکر نکن زرنگی کردی آقای تهرانی ، مستوفی نابودت میکنه ، این یکی بچه بازی نیست ، بدبخت میشی !

نیما بدون توجه به سخنان پوچ غزل سرش را در حالی که لبخندی عمیق از شدت سرخوشی بر روی چهره‌اش نقش بسته بود تکان داد و دست در جیب کت سیاهش کرد صورت غزل از شدت گرمای آتش در حال سوختن بود.....نیما گردنبندی ظریف را از جیب کتش بیرون کشید و در مقابل چشمان غزل بر روی دستش آویزان کرد.....سر نیما به سمت چهره اخموی غزل کج شد و با صدای آرامی که لحظه به لحظه این آرامی تبدیل به خشم میشد گفت:

-برای تو خریده بودمش اما دست رد زدی به سینم؛ میخوام امشب اینم بسوزه، دل من سوخت، سوله بزرگ مستوفی عوضی سوخت پس حالا که تو رو نمیتونم بسوزونم گردنبندی که برات بود رو میسوزونم!

غزل گامی به عقب برداشت و کفش هایش صدای سنگ ریزه‌ها را بلند کرد..... حالش خوب نبود از تغییر یک شبه این مرد.... از دیوانگی‌های پی در پی اش.... از بی‌رحمی‌هایش.... از این تغییر..... به ماشینش تکیه داد و چشمانش را بست

نیما ابتدا نگاهی به چشمان بسته غزل انداخت و سپس نگاهش را با نفرت به آتش داد..... گردنبد را با تمام قدرتی که در وجودش قرار داده شده بود به سمت آتش پرتاپ کرد

رفتی خونه دوش بگیر فردا تو دادگاه خوشبو باش یه وقت مستوفی فکر نکنه سوله‌هاشو تو به آتیش کشیدی و بجای من تو رو آتیش بزنه؛ خوب بخواب، فردا تو دادگاه نمایش داریم.

چشمان غزل آرام باز شدند..... اولین چیزی که میدید آتش بود..... انگار هر چه که می‌گذشت آتش بیشتر و بیشتر فوران می‌کرد..... نگاهش را به سمت نیما سوق داد..... با نگاهی که فقط لبریز از درد بود..... دردهایی که تمام نمی‌شدند..... دردهایی که درهای آرامش را به رویش بسته بودند..... پدرش را انتخاب می‌کرد یا این مرد را که امشب به تمام معنا غرور خود را زیر پا گذاشت و در مقابلش سر خم کرد.....

-مستوفی کینه‌هایه نمیزاره به همین راحتی قسر در بری!

نیما دست در جیب شلوارش کرد و با سرگرمی به غزل خیره شد و با طعنه و تاکیدوار کلماتش را ادا کرد

-اشکالی نداره تا وقتی خانم و کیلی مثل تو دارم؛ چرا باید غم باشه؟! هر گند و کثافت کاریای که دارم رو عین آب میشوره میبره؛ این یکیم روش!

غزل با حرص نفس عمیقی کشید و دستش را دوباره با خشونت در جیب پالتویش فرو برد

نیما با ولع کت خود را بوید و چشمانش را بستگویی بوی بنزین برایش بهترین عطر دنیا بود.....اما خود هم خوب می دانست که این بو را بخاطر دلیلی دیگر می پسندد

همانطور که نفس‌های عمیق پی در پی میکشید چشمانش را باز کرد

غزل با پای خود در زمین ضرب گرفته و خشمگین بود

-وای غزل فردا تو دادگاه میخوام همین کت تنم باشه با همین بوی بنزین؛ میخوام مستوفی
حروم لقمه بفهمه کار من بوده، بسوزه، تا ته بسوزه؛ آتیش بگیره تا دل من خنک بشه !

نیما با بغضی غیر منتظره بر سینه خود کوبید و ادامه داد:

-تو اصلا میدونی وقتی یه عاشق درد میکشه کجاش درد میکنه ها؟ !

غزل با حیرت نیما را نگاه کرد..... امشب چه شده؟! اسحری در کار بوده یا طلسمی؟! یعنی در
جواب یک نه شنیدن این همه جنجال به پا کرده و به فکر فردا نیست؟! !

نیما دو انگشت خود را به معنای خداحافظی بالا برد و در هوا تکان داد.....

اگر بیشتر از این در اینجا میماند غرورش در برابر غزل به فنا میرفت.... باید میرفت تا خود
با خود حرف بزند

باید آماده میشد برای روزهای پیش رویش.....

غزل نخواست.....نیما برای چه بخواهد.....بدون هیچ سخنی به سمت ماشینش رفت و سوار شد.....

چراغ‌های ماشین روشن شدند و همانند خاری در چشمان غزل فرو رفتند....

بوق نکره ماشین در گوش‌های غزل اگو شد و سپس صدای لاستیک‌ها که گویی در حال کندن چاهی در زمین بودند

محو شدند.....نه ماشینی بود و نه نیماییتنها ماند.....غزل و آتش.....این آتش قرار است چه سرنوشتی برایش رقم بزند.....مستوفی نمی‌گذرد.....قدرت داردباهوش است.....آدم دارد.....نیما هم دارد اما این نیمای امشب نمی‌تواند در مقابل مستوفی صاف بایستد

دست به سینه به آتش خیره شد و زیر لب با خود خطاب به نیما زمزمه کرد

-تو امشب باختی! این آتیش چیزی نیست که مستوفی ازش بگذره، نابودت میکنه
تهرانی، جوری نابود میشی که حتی منم نمیتونم نجاتت بدم!

غزل در جایگاه خود برای دفاع نشسته بود اما هنوز خبری از مستوفی و وکیلش نبود.....

همانطور که با انگشتانش بازی می کرد نگاهش به سمت نیما کشیده شد.....

مردک عوضی چه بیخیال هم بود.....

خوش و بش با سعیدی حادثه دیشب را از یادش برده بود.....

اضطرابش بیشتر شد.....

اگر در این جلسه از دادگاه ببازد چه؟!.....

اصلا قاضی چرا دیر کرده است؟ همیشه‌ی خدا همانند مرغی خسته و بی حال در جایگاهش می‌نشست اما حال او هم نبود

خوب می‌شد اگر جلسه به تاریخی دیگر موکول می‌شد.....

از شدت اضطراب و استرس با پایش بر روی زمین کوبید و تقریبا سکوت دادگاه را شکست

جز دو یار قاضی که در کنارش می‌نشینند و نیما و سعیدی و چند نفر دیگر کسی در دادگاه نبود

نگاه نیما به سوی غزل کشیده شد و نگاهش در نگاه پرتنش غزل افتاد

نگاه از چشمان نگران غزل گرفت و با دیدن پا کوبیدن نامحسوس غزل و حرکت پراکنده و بی دلیل دستان غزل بر روی میز چوبی زیر لب خطاب به سعیدی گفت:

-به نظرت میبازه؟!

سعیدی متفکر و با چشمانی ریز شده دستی به تهریش نداشته‌اش کشید و غزل را زیردربین قرار داد.....

استرس غزل را که آشکارا عیان بود را فهمید.....

اما سعیدی به غزل باور داشت.....

این نگرانی و استرس برای چنین پرونده بزرگی عادی بود

سعیدی با حرکت دادن لبانش لبخندی ملیح بر روی چهره خود حک کرد و مطمئن لب زد:

-به چشمات اعتماد نکن که تو رو به اشتباه میندازن و بهت خیانت میکنن؛ با عقلت فکر کن، به تواناییهای غزل ایمان داشته باش..... هر چیزی که با چشمت میبینی رو باور نکن..... رو مغزت سیو کن و دربارش فکر کن بین عقل چه فرمانی میده همونو عمل کن .

یک تای ابروی نیما بالا رفت و با حیرت به سمت سعیدی چرخید
سرش را با مسخرگی به طرفین تکان داد و با لحنی پر از تمسخر گفت :

-واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم سعیدی! تازگیا کتاب زیاد میخونی نه؟! انگار یادت رفته زندگی توی کتابا و فیلما با دنیای واقعی فرق داره؟!

سعیدی با اخم دستش که بر روی چانه اش بود را پایین آورد و اسم نیما را با جدیت هجی کرد

-نیما!

اما نیما توجهی به ناراحتی سعیدی نکرد و بلافاصله با حرص توپید:

-چی میگی سعیدی؟ میبازه، غزل میبازه شک نکن، من مطمئنم، وکیل مستوفی زبره است غزل نمیتونه از پس اون یاغی بریاد.

سعیدی دست به سینه شد و کلافه پوفی سر داد

-پس چرا نرفتی سر وقت وکیل مستوفی؟ یکم میزاشتی رو پولی که مستوفی برای حق الوکاله بهش داده، مستوفی و هفت جد و آبادش رو میفروخت!

نیما وا رفته سر جایش برگشت و به صندلی تکیه داد

-خودمم نمیدونم!

و در همین لحظه صدای گام‌هایی که محکم و استوار برداشته میشدند در دادگاه اگو شد.....

نگاه غزل، سعیدی، نیما و باقی حاضران در دادگاه به سمت مستوفی که همراه وکیلش گام‌های بلند برمی‌داشت چرخید

مستوفی در ساعت نه صبح با کت‌شلواری برند اما خاکی.....

کفش‌هایی که اگر گلی نبودند برق میزند و در آخر خاکستر سیاه به عمل آمده از آتش بر روی پیراهن سفیدش در زیر کت‌ش خودنمایی میکرد، وارد دادگاه شده بود.....

مستقیم از مکان سوله‌های آتش گرفته شده آمده بود....

نیما پوزخندی زد

مستوفی با چهره‌ای در هم رفته اما در عین حال با غروری که همچنان حفظ شده بود همراه و کیلش در طرفی دیگر نشست

لب‌های نیما به حالت متفکری جلو آمدند و غنچه شدند.... چشم ریز کرد یعنی مستوفی فهمیده آتش زدن سوله‌ها کار که بوده سرش را به طرفین تکان داد..... قطعا نفهمیده که اگر می‌فهمید اینگونه آرام نبود

غزل نگاه از مستوفی و وکیلش گرفت و رو به یارهای قاضی که هر دو در هوا مگس می‌پراندند با احترام گفت:

-جناب قاضی تشریف نمیارن!؟

نگاه هر دو یار به سوی غزل کشیده شد.....

یکی مرد بود و یکی زنی با چادری سیاه بر سرزن قبل مرد پاسخ داد

-یکم دیگه منتظر باشید .

غزل سرش را آرام تکان داد و نفس عمیقی کشید و پرخدا به بیرون فوت کرد
مستوفی همانطور که سیب گلویش جابه جا میکرد زیر لب از وکیلش پرسید:

-با قاضی صحبت کردی دیگه؟! !

وکیل با اطمینان سر تکان داد

-بله جناب مستوفی، نگران نباشید دادگاه به نفع ما ختم میشه .

مستوفی آرام سرش را تکان داد و دوباره پرسید:

-چقدر گرفت تا راضی شد؟

وکیل جواب داد:

-بیست میلیارد قربان!

مستوفی نیشخندی زند و آرام اما تقریبا با عصبانیت گفت:

-چه خوش اشتهایم هم بوده مرتیکه، بعد اینکه جلسه دادگاه تموم شد برو پیش بازپرس پرونده و مدارک رشوه خوری قاضی رو بزار جلوش تا بفهمه کیا تو این دستگاه کار میکنی.

وکیل مستوفی با شنیدن سخن مستوفی ابتدا با تعجب نگاه کرد اما پس از اینکه قضیه را در مغزش تحلیل کرد مطیع سرش را تکان داد و در همان لحظه قاضی پرونده وارد شد

زیادی دیر کرده بود اما جالب آن بود که این قاضی آن قاضی نبود.....

غزل سوالی قاضی جدید را نگاه کرد

نیما دست به سینه شد و سعیدی بینی اش را خاراند و در آخر وحشت در چهره مستوفی و وکیلش پدیدار شد

مستوفی زیر لب نکبتی زمزمه کرد

اگر این دادگاه را ببازد بدبخت میشود.....

سوله‌های نازنینش سوختند

تنها برگ برنده‌ای که می‌تواند دوباره سر پایش کند این زمین هاست

اگر بفهمد چه کسی جرعت کرده سوله‌هایش را به آتش بکشد عالی میشود

بالاخره بعد از شوک همگی به احترام قاضی از جا برخاستند و و با اشاره قاضی دوباره
می‌نشستند

قاضی عه با تجربه‌ای به نظر میرسید

قاضی نگاهی به چهره حاضرین دادگاه انداخت و با صدای بلندی که طعنه داشت گفت :

-میبینم که همگی تعجب کردین، با قاضی سابق قرارداد داشتین برای امروز؟!

غزل چشم ریز کرد

دست مستوفی با عجز و اضطراب بر روی پای و کیلش نشست و نیما فقط بی حال نگاه کرد

غزل جواب قاضی را با آرامش داد

-سیزده جلسه با جناب منتظری(قاضی قبلی) این دادگاه سپری شده و حالا انتظار ما این

بود که در آخرین جلسه با ایشون روبه‌رو بشیم، فقط همین چیز دیگه‌های وجود نداره .

قاضی معنادار غزل را نگاه کرد و همانطور که سرش را تکان می داد نشست و با بی حوصلگی دوباره با طعنه گفت:

-مدارک رو ارائه بدین تا ببینم قاضی بیچاره برای چه پرونده‌های بعد چهل سال آخرتش رو فروخته!

غزل که انگار متوجه قضیه شد، معنادار وکیل مستوفی را نگاه کرد اما وکیل مستوفی بسیار عادی و معمولی از جایش بلند شد و به سمت میز قاضی حرکت کرد

مدارک را بر روی میز مقابل قاضی قرار داد.....

غزل با خود فکر می کرد....

بازیگری یکی دیگر از خصوصیت‌های یک وکیل موفق است...

وکیل مستوفی آنقدر عادی رفتار می‌کرد که گویی طعنه‌های قاضی را نشنیده بود.....

قاضی سوالی غزل را نگاه کرد

-شما ارائه‌های ندارین خانم؟!

غزل نگاهش را به قاضی داد و با دست به مدارک جلوی روی قاضی اشاره کرد

-جناب قاضی عینک قاضی سابق هنوز اونجاست میتونین از اون استفاده کنین تا دیدتون بهتر بشه .

نیما با شنیدن جمله غزل آرام خندید و سعیدی سرش را با تاسف تکان داد.....

وکیل مستوفی سر پایین می انداخت و احتمالا می خواست که بخندد

قاضی با دیدن مدارک، بر روی میز مقابلش اخمی کرد و چشم غره‌ای به دو یار کناری‌اش رفت.....

شروع به بررسی مدارک کرد.....

وکیل مستوفی در جایگاه دفاعیه خود که در مقابل غزل بود قرار گرفت

قاضی کمی طول داد اما بالاخره سرش را بلند کرد و یک دست خود را به معنای تحسین بالا برد.....

چشمکی زد و دوباره با کنایه گفت:

-هزار ماشاالله مدارک انقدر تر و تمیز جعل شدن که با اصل مو نمیزنن، اگر امکانش هست هر دو وکیل بعد اتمام جلسه آدرس طرف رو بهم بدین، یه وامی هست چند ماهه بانک گیر داده به یه اسم روی کاغذ، بدم اونو درست کنه تا بلکه مشکل منم حل بشه!

جو بدی در دادگاه حاکم بود و همه متعجب بودند.....

تا به حال چنین قاضی‌ای به پست هیچ کدامشان نخورده بود

غزل یقه کت سیاه‌هش با دست مرتب کرد و گفت:

-جناب قاضی بر چه اساسی شما مارو به جعل اسناد متهم میکنین؟!

قاضی خونسرد نگاهش را به غزل داد

-من دیشب نخواهیدم دخترجون، یهو خبر دادن که باید این پرونده رو امروز ببندم زیادی کِش پیدا کرده، از ریز تا درشت این پرونده و همه مدارکی که این سیزده جلسه ارائه دادین رو از حفظم، هر بار یه چیز جدید ارائه میدین، فکر کردین قاضی قبلیه است و آش کشک خاله که نگاه نکرده به پرونده حکم صادر کنه؟ من تا ته این پرونده رو در نیارم ولتون نمیکنم برام مهم نیست امروز این پرونده بسته میشه یا نه جواب بالا دستیهام رو اگه اعتراض کنن خودم میدم اما نمیزارم دو تا مفسد اقتصادی صاف صاف زل بزنن تو چشمام و ادعای حق داشته باشن!

غزل داغ کرده بود.....با دست بر روی سینه‌اش کوبید تا کمتر بکوبد

مستوفی چشمانش را بست و بر سرش کوبید

نیما زیر لب زمزمه کرد:

-از قاضیه خوشم اومد خر نیست اگه نصف قاضیهای این مملکت اینجوری بودن الان اقتصاد مملکت گل بود و به این روز نمی افتاد

سعیدی با حرص غز زد:

-ول بابا خسته شدیم از بس اومدیم رفتیم تو راهروعه این خراب شده، نیما بیا بیخیال این زمینها شو، آخه سیزده جلسه؟ بخدا حق مردم ضایع کردیم ما!

نیما آرام خندید راست میگفت، این پرونده دیگر هیچانی نداشت... کسل کننده شده بود

-آدمایی که بخوان پیشرفت کنن باید سختی بکشن اما آدمایی مثل تو که راحتی میخوان باید منتظر آتیش روزگار باشن! من خودمو به دست تو نابود نمیکنم سعیدی!

سعیدی پوفی کشید و نگاهش را به وکیل مستوفی که بالاخره لب به سخن باز کرده بود

داد

-اینجوری همیشه جناب قاضی، امروز این پرونده باید بسته بشه به نظرم انسان عاقلی هستین باز پرس پرونده از این وضعیت ناراضی.....

قاضی با ولوم صدایی آرام اما با کلماتی محکم جمله وکیل مستوفی را قطع کرد

-یه کوچیک اگه با بزرگا بپره باید پای خربزهای که خورده وایسه، کبوتر با باز همیشه آقای به ظاهر محترم، قاضی این پرونده دوست من بود من میشناختمش، کوچیک بود ساده بود، با بزرگایی مثل شما نشست عاقبتش این شد که خودم حکم حبس چند ساله‌اش رو صادر کنم؛ با شما پرید اما نتونست پرواز کنه سقوط کرد قاضی شدم تا حق به حق دار برسه نمیزارم پول بیت المال رو حیف و میل کنین حتی اگه نتونم بازم تلاشم رو میکنم، شماها بزرگین قد من به شماها نمیرسه اینو میدونم آب نخورده تشنه برمیگردم اما تلاشم رو میکنم

وکیل مستوفی با شنیدن سخنان قاضی خاموش شد و با دست گلوی خود را خاراند.....

غزل نگاهی به نیما انداخت و وقتی واکنشی از سوی نیما ندید، دوباره نگاهش را به قاضی داد و گفت:

-حالا باید چیکار کنیم آقای قاضی، میخواین دستور بدین هممون رو دستبند بزنن، یا میخواین قضاوت کنین؟! !

قاضی بدون اینکه غزل را نگاه کند. بی توجه نگاهش را به کاغذهای جلوی رویش داد و بی حوصله لب زد:

-جلسه به یه تاریخ دیگه موکول میشه، با بازپرس این پرونده باید صحبت کنم..... شما هم تا اونموقع لطف کن اسناد و مدارک اصل رو بزار روی میز بنده، عینک من جادویییه مدارک اصل رو از جعل تشخیص میده .

غزل سرش را تکان داد و پوزخند زد.....

قاضی بیچاره! با دست خود قبر خود را کنده بود....

حتی اگر نیما بلایی بر سرش نیاورد، مستوفی قطعا او را میکشد

نیما به غزل که گوشه‌ای از راهرو دادگاه دست به سینه ایستاده بود و به زنی در حال مشاجره با شوهرش خیره شده بود..... نزدیک شد و بلافاصله با خنده‌ای پر از طعنه گفت:

-خوشحال شدی نه؟! قاضی از باختن اونم برای اولین بار نجات داد.

غزل اخم کرد و نگاهش را با اکراه از زن دیوانه که فقط فریاد می کشید و به شوهر بدبختش مهلت سخن نمی داد گرفت و به نیما داد

نگاهش کرد.....

شاد بود و این خونسردی بیش از حد غزل را اذیت می کرد

دستانش را از هم باز کرد و با همان اخم تشر زد :

-چرت نگو بدبخت، دیشب انقدر کابوس مستوفی رو دیدی که از بیخوابی داری هذیون میگی.

نیما دوباره تک خنده بلندی سر داد و دست در جیب شلوارش کرد و در همان فاصله که چند سانتی متر بیشتر نبود به سمت غزل خم شد و کنار گوشش پچ زد:

-من تورو بیشتر از هر کس دیگهای میشناسم غزلجون ، لطفا برا من نقش بازی نکن.....در ضمن یه دوره کلاس بازیگری برو و کیل نباید استرس خودش رو جلوی رقیب نشون بده وگرنه میبازه .

اخم غزل با شنیدن سخنان نیما بیشتر شد و عقب کشید.....

بوی گند بنزین در بینی اش پیچیده بود.....

به سرفه افتاده بود.....

نیما کمرش را صاف کرد و صاف ایستاد و بی حوصله از نگاه کردن به سرفه‌های پی در پی غزل نگاهش را به انتهای سالن داد.....

حال اگر سعیدی گور به گور شده کارش در دستشویی تمام شد.....

نگاه نیما به مستوفی که با عصبانیت همراه با وکیلش از در اتاق بازپرس خارج افتاد هر آن نزدیک‌تر می‌شد اما کاری به کار نیما نداشت و می‌خواست مسیر خروج را در پیش بگیرد که نیما سد راهش شد و با سرخوشی دستش را به ظاهر دوستانه اما محکم‌تر از سنگ بر روی شانه مستوفی کوبید و گفت:

به به جناب مستوفی... ناامید شدم ازت، از بین همه خصوصیت‌های انسانیت یه سلام کردن بلد بودی که حالا اونم انقدر بیادب شدی که یادت رفته.

مستوفی در وضعی نبود که سر به سر نیما بگذارد

شاکی جلو رفت و خواست نیما را کنار بزند و رد شود اما با خوردن بوی بنزین به مشامش شاخک‌هایش فعال شدند

بیشتر بویید

مثل سگی گرسنه که در جستجوی غذا است

نیما بو کشیدن مستوفی را فهمید و از اینکه به هدفش رسیده بود خرسند خندید

غزل تکیه‌اش را از دیوار راهرو دادگاه گرفت و با تردید نگاه کرد

وکیل مستوفی کلافه دستی به گردنش کشید

مستوفی بالاخره عقب کشید

با چشمانی که رگه‌های خون در آن مشهود بودند خشمگین نیما را نگاه کرد

-تو چه غلطی کردی ها؟ چه گوهی خوردی مرتیکه عوضی؟!!

صدایش بالاتر رفت و تقریباً عریده زد.....با تمام توان عریده کشید

-زندگی منو تو به آتیش کشیدی؟ سوله‌هام رو تو آتیش زدی، حرومزاده آره؟!!

نیما نیشخندی زد و بدون اینکه ذره‌ای بترسد با همان لبخند مسخره جواب داد:

-من آتیش زدم!

همین چند کلمه کافی بود تا مستوفی دیوانه شود

با خشونت به سمت نیما هجوم برد و دستش وحشیانه گلوی نیما را چسبید

با نفرت گلوی نیما را فشرد

دندان‌هایش را هر لحظه بیشتر بر روی هم می‌سابید و فشار می‌داد

از چشمانش خون می‌بارید اما نیما بدون اینکه تلاشی برای رهایی داشته باشد دیوانه‌وار می‌خندید

غزل وحشتزده هینی کشید و با تمام وجود فریاد زد:

-ولش کن!

چهره نیما هر لحظه به قرمزی میزد ولی باز هم تلاشی برای رهایی نداشت و باز هم می خندید

مستوفی توجهی به فریادهای پی در پی غزل نداشت.....

نیما را با تمام توان به دیوار کوبید

نگاه همه افراد در راهرو که هر کدام مشکلی داشتند به سمت معرکه بین مستوفی و نیما کشیده شد

-میکشمت حروم لقمه بیصفت آتیش میزنم چرا آخه چرا؟! مگه نمیدونستی نقطه ضعف منو؟!

جمعیت به سمت مستوفی هجوم آوردند تا از نیما جدایش کنند

غزل بی‌مهابا فریاد می‌کشید.....

چند تن از سربازان نیز دستان مستوفی را گرفتند

چشمان مستوفی قطره اشکی را در خود نگه داشته بودند و نمی‌خواستند بریزند

کبودی در چهره نیما مشهود بود اما با دیدن این حجم از ناراحتی در مستوفی باز هم بی‌جان خندید

غزل با تمام قدرت با کیف بر سر مستوفی کوبید و چهره مستوفی از درد جمع شد.....فریاد کشید:

-کورین؟ مگه نمیبینی داره خفهش میکنه جداش کنین

بالاخره مستوفی را کنار کشیدند و پس از اینکه دستان مستوفی از گلوی نیما جدا شد ...

نیما بی حال بر روی زمین افتاد.....

غزل سریع به سمتش رفت و خواست دستش را جلو ببرد که نیما دستش را بالا برد تا غزل کنار بکشد

غزل با چهره‌ای در هم و با قلبی که همانند بمب بر سینه‌اش می کوبید کنار رفت

مستوفی عربده میزد و فحش‌های گوناگون بر زبان می آورد.....

همانند ببری زخمی که درد می کشید و دوایی بر درد بی درمانش نداشت

نیما دوباره با بی حال خندید.....

اینگونه دیدن مستوفی از هر چیزی و از هر صحنه‌ای لذت‌بخش‌تر بود

-مستوفی خوب گوش کن بین چی دارم میگم.... من بخوام یکی رو زمین بزنم میگردم دنبال نقطه ضعفش نقطه ضعف تو اون سوله‌های بیارزش بود..... دست گذاشتم رو نقطه ضعف نابودت کردم.... حالا فقط این نیست دارم واست..... صبر کن فقط صبر کن لعنتی!

نیما هر کلمه را با فریاد ادا کرده بود

اما فریادش شبیه به صدایی با تن معمولی بود

آنقدر بی حال بود که توان سخن گفتن برایش نمانده بود

مستوفی همچنان دست و پا میزد تا دوباره به سمت نیما هجوم بیاورد

غزل با چهره‌اس غمگین و چشمانی که بی‌اختیار نمودار بودند کنار نیما زانو زد و نگاهش بر روی گلوی نیما که ردستان مستوفی کبودش کرده بود قفل شد

مستوفی را دسته‌ای از جمعیت به انتهای سالن بردند.....

نیما نیم‌خیز شد و سرش را با درد به دیوار تکیه داد.....

نگاه غزل که بر روی گلویش بود را دید و آرام پرسید:

-ترسیدی؟!

غزل با حرص و عصبانیت از زبان نفهمی نیما آب گلویش را قورت داد

-من که بهت گفتم نکن..... مستوفی کینه‌هایه....عوضیه راحتت نمیزاره.....گوش ندادی
چون توام عوضیای

نیما بی حال خندید و چشمانش را بست و لب زد:

-چیزی نشد که حالا.....زندهام

غزل با ناراحتی لب زد:

-چرا گذاشتی خفیات کنه....چرا دورش نکردی اصلا چرا نزدیشها؟! !

چشمان نیما باز شدند.....

نگاهش آرام بود و صدایش مبهم بود از هر حالتی ...

-میخواستم ببینم چیکار میکنی....میخندی یا گریه میکنی....که گریه کردی...

غزل دستی به صورتش کشید....با خیس بودن گونه‌اش عصبی از روی پایش بلند شد.....چرا گریه کرده بود....قرار نبود....دیشب با خود قراری گذاشته بود.....چرا از یادش رفت و رسوا شد؟

-خیلی پستی!

نیما سرش را تکان داد

-میدونم عزیزم!

غزل با عصبانیت دسته کیفش را فشرد و با دیدن سعیدی که از انتهای سالن با بیخیالی به سمت نیما گام برمی داشت پاتند کرد و به سمت خروجی گام برداشت

در حالی که نگاه نیما به رفتن غزل قفل شده بود صدای سعیدی را که از هر حسی خالی بود را شنید

-مستوفی سگته کرد!

**

قرص را بالا انداخت و بطری آب را بی درنگ سرکشید.....

سرش در حال ترکیدن بود.....

بی حال سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.....

نفس عمیقی کشید و چشمانش را گشود....

بی حال دستانش را که از شدت سرما قرمز شده بودند را مقابل دهانش قرار داد و چندین بار پشت سر هم ها کرد تا گرم شوند

از وقتی نیما را شناخته بود یک روز خوش تجربه نکرده بود

از نظر مالی بیش از حد تامین بود اما، روح و روانش داغون بود از یک طرف پدرش طردش کرده بود و چشم دیدنش را نداشت و از طرف دیگر نیما و رفتارهای اخیرش

قاضی هم که امروز رسماً روزش را ساخته بود با طعنه و کنایه هایش

تنها راهی که به فکرش میرسید زندگی شخصی قاضی بود

گوشی را کیفش بیرون کشید و شماره مهدی را گرفت

صدای سرخوش و بیش از حد شنگول مهدی سلول‌های مغزش را به رقص در آورد

-غزل جونم!

آنقدر کلمات را کش دار میگفت که گاهی به عقل مهدی شک میکرد

-کوفت و غزل.... حناق و غزل.. صد دفعه بهت نگفتم منو به اسم صدا نزن..... اون دفعهای
که نیما میخواست خففت کنه رو یادت رفته؟!

مهدی بی توجه به حرف‌های غزل دوباره با سرزندگی جواب داد

-بابا بیخیال اون چیکارته مگهاندازه گوه منم نیستمرتیکه میمون

غزل با حیرت تکیه‌اش را از دیوار گرفت

بی اراده نگاهی به اطراف انداخت

یک لحظه تصور کرد که اگر نیما این‌ها را می‌شنید دقیقاً چگونه زبان مهدی را در چرخ
گوشت چرخ می‌کرد.....

دستی به پیشانی‌اش کشید و بی حوصله لب زد:

-گوش کن ببین چی میگم

-جون مامی بگو عشقم به کوری چشم نیما

تهرانی مامی خودمی!

چشمان غزل حالت خنده گرفتند اما سرش را با تاسف تکان داد و با صدایی که سعی در کنترل خنده داشت لب زد

-مشخصات یه قاضی رو برات میفرستم....جیک و پوک زندگیش رو برام درمیاری..... تا عصر هر چی اطلاعات و و عکس از خانوادش و دوستای صمیمی اش هست رو برام میفرستی.... کلا هر چی که هست رو میخوام فهمیدی

دوباره مهدی بی ربط به سخنان غزل صدایش بلند شد

-ای بابا غزل میخوای زن قاضی شی؟! حیف نیست؟ بخدا حیفی بیا خودم میگیرم....بخدا اگه بخوای.....

صدای مهدی با صدای عصبی غزل خفه شد

-ببر صداتو مرتیکه بیحیاهر چی هیچی بهت نمیگم پررو تر میشی... صد دفعه بهت
گفتم از حد و مرزت نگذر...

گوشی را با عصبانیت پایین آورد و بدون اینکه منتظر سخنی از سوی مهدی باشد تماس را
قطع کرد....

فشار روانی کم داشت.....مهدی هم قوز بالا قوز

اگر نیما بود و می شنید چه خاکی باید بر سرش می ریخت...

از نیما ترسی نداشت...از اینکه مهدی با زدن این حرف ها عاقبت به دست نیما بمیرد ترس
داشت ...

از دیشب هم که نیما آشکارا احساساتش را به زبان آورده بود.....

سرش را به طرفین تکان داد تا کمی از افکار متشنج خارج شود...

بی هدف تر از همیشه به سمت ماشینش گام برداشت

نیما کجا و مهدی کجا....چقدر با هم فرق داشتند

کمک درسی ها را که ضخامت هر کدام ده برابر کتاب هایی بود که در مدرسه می خواندند را به زحمت بر روی میز مقابل پسر فروشنده گذاشت و کارت را از کیفش بیرون کشید

نمی فهمید بهار بدبخت چگونه می خواهد این حجم از مطلب را در مغز اندازه فندقش فرو کند

کارت را بر روی میز قرار داد و نگاه عاقل اندر سفیه پسر جوان فروشنده را بر روی خود دید

-اتفاقی افتاده؟!

پسر فروشنده دستش را بر روی کمک درسی شیمی گذاشت و زبان چرخاند

-این کتاب رو هر دفعه که میای میخری نقشه گنجی چیزی توشه که ما نمیدونیم یا خیرات میدی به بچه مدرسهای ها خانم دکتر؟!

رها اخم کرد.....مسخره اش می کرد.....دستش را با حرص بر روی شیمی کوبید

-به شما ربطی نداره.....فروشندهای منم خریدارم.

پسر فروشنده پوزخندی زد

-دِ نه دیگه نشد....وقتی با ساقی مواد کوفتیت تو کتاب فروشی من قرار میزاری و هر بار اون کوفتیای که میکشی رو لای کتابای من جاساز میکنی به من ربط داره.

رنگ از رخ رها پریداز کجا فهمیده؟نکند ترنم احمق سوتی داده خود را نباخت و دوباره طلبکار توپید

-ببین آقازاده سر به سر من نزار حاله خوش نیست... کتابو بده شمارو به خیر و مارو به سلامت.... دیگه امان این طرفا پیدام نمیشه

پسر فروشنده ابرو بالا انداخت و لای کتاب را با آرامش باز کرد و در همان لایی که باز شد پودری سفید در دسته بندی بزرگی لای شیمی به چشم خورد

-اوه اوه مصرفتم که زیاده خانم دکتر..... حیف این قیافه خوشگلت نیست..... خراب میشه
ها هنوز خیلی جوونی!

رها دندان قروچه کرد و دستش مشت شد

-پس راسته میگن آقازادهها چشم چرون تشریف دارن.

پسر فروشنده مواد لای شیمی را برداشت و رها لب گاز گرفت

-من آقازاده نیستم..... هر بار که میای نزن تو سرم.

رها لب کج کرد

-چه فرقی میکنه....پسر قاضیای دیگه!

پسر فروشنده بی حوصله نگاهش کرد....

دخترک زیادی پررو بود

-زنگ که زدم پلیس بیاد جمعات کنه اون موقع میفهمی آقا زادهام یا نه!

ترس در جای جای بدنش نشست....قلبش محکم تر از حالت معمول کوبید.....چه غلطی بود آخر.....

اگر نیما بفهمد....اگر بو ببرد.....سرش را میبرد یا زنده به گورش میکند؟! کدام!.....

با قیافه‌ای زار به پسر فروشنده که در چهره‌اش جز جدیت چیز دیگری یافت نمیشد زل زد

دست پسر فروشنده بر روی تلفن بر روی میز نشست که رها با دستپاچگی و لحنی که پر از خواهش بود. هر چه که به ذهنش رسید را به زبان آورد

-ببین من معتقدم که برای هر چیزی تو این دنیا راه حلی وجود داره مگه نه؟!!

پسر فروشنده نگاهش را به چهره آشفته رها داد و با سرگرمی نگاهش کرد

-اعتقادات باشه برای خودت من اینطوری فکر نمیکنم .

رها خواست لب باز کند و در جواب چیزی بگوید اما لبانش فقط همانند دهان ماهی باز و بسته شدند و صدایی از رها در نیامد

کنترل خود را از دست داده بود.....

حالش دست خودش نبود..... به هیچ عنوان نمی توانست رفتار نیما را وقتی که این موضوع را می فهمید تصور کند.....

با عجز دستش را بر روی میز قرار داد..... چشمانش را بست تا فکر کند

چرا مثل بیشتر آدم‌ها زبان نرمی نداشت تا طرف مقابلش را به راحتی با زبانش خر کند؟! چرا؟!

پسر فروشنده گویی انتظار چنین لحظه‌ای را می کشید تا چشمان وحشی رها بسته شوند و او آسوده به تماشای رهای نااهل بنشیند

جای جای چهره رها را با چشمانش زیر ذربین قرار داده بود

هنوز از نگاه کردن به رها سیرنشده بود که چشمان رها باز شدند و او تند نگاه دزدید و سرش پایین افتاد

اما رها انقدر آشفته بود که متوجه این حرکت نشد.....

رها دوباره راه حل پیشنهادی اش را بیان کرد

-من مطمئنم هر کسی یه قیمتی داره و

پسر فروشنده با شنیدن این سخن تند سر بلند کرد و نگذاشت رها ادامه دهد

-تو واقعا فکر کردی من خودم رو میفروشم؟!!

رها مات زده با دهانی باز به پسر روبه رویش خیره شد

چرا اذیت می کرد؟!!

چرا همه درها را به رویش می بست؟!

دهانش را بست و لب گزید:

-منظور من این نبود.....اصلا هر چی که بگی قبول میکنم.....هر چی که بخوای....هر چی!

پسر فروشنده در حالی که سرش را تکان می داد دستش را از روی تلفن برداشت

-حالا شد.

رها نفس حبس شده اش را با تردید به فضای بسته کتابفروشی فوت کرد ...

چند لحظه‌ای از آرامش نصف و نیمه‌اش نگذشته بود که با حرفی که پسر فروشنده زد خشکش زد

- این روزها زیاد تو قید و بند خلاف شرع نیستم.....یعنی کلا این روزها حسش نیست.... میدونی بابام می‌گه صیغه کن بعد؛ اما من اصلا موافق صیغه نیستم.....یا هیچی یا ازدواج!

حس می‌کرد ترافیک سنگینی در مغزش به راه افتاده و ماشین‌ها پشت سر هم به هم می‌کوبند

پسر فروشنده با دیدن چهره منجمد شده رها خندید.....

دروغ گفته بود.....اگر پدرش بفهمد که چنین حرفی از جانبش زده سرش را گوش تا گوش میبرد

وقتی واکنشی از سوی رها ندید دوباره گفت:

-ترس گفتم که این روزها تو قید و بند خلاف شرع نیستی به درد ازدواجم که نمیخوری پس کلا منتفیه....یه قرار دیگه بزاریم .

رها با غضب نگاهش کرد.....نکبت عوضی در عرض چند دقیقه روح و روانش را ویران کرده بود

لب‌هایش را محکم بر روی هم فشار داد.....

خاک بر سرش کنند که خود را در وضعی انداخته بود که حتی نمی‌توانست دهان باز کند و پسر جوان را فحش دهد

با صدای پسر فروشنده از هیروت بیرون کشیده شد

-هر چی پول داری رو باید بدی به خیریه!

با حرص دندان بر روی هم سابیدلبخندی که از عصبانیت نشئت می‌گرفت بر روی لبانش نقش بسته بود.....دوست داشت تک تک موهای روی سرش را بکند و سرش را آتش بزند

-اونوقت تو از کجا میتونی بفهمی که من چقدر پول دارم؟! من اصلا هیچی ندارم....آس و پاسم!

-من دیرم شده آقا...بارون زده شبم که هست....اگه یکم دیگه بگذره ماشین گیر نمیداد....اگه اجازه میدین من دیگه برم.

با اکراه سرش را از روی میز غذاخوری بلند کرد

با چشمانی سرخ شده که از خواب آلودگی نشئت می‌گرفت نگاهش را به خدمتکار عمارت دوخت.....همه مشکلاتش یکطرفشکی که امروز نسبت به این دختر پیدا کرده بود هم یکطرف.....با تن صدایی دورگه با بی‌حالی پرسید:

-تو حیاط سیگار دیدم، تو کشیدی؟!!

نیما سعی کرد به خواب آلودگی غلبه کند و حواسش جمع باشد تا با حواسی جمع واکنش دخترک را ببیند

فیلترسیگار در حیاط بدجور ذهنش را گاراش‌میش کرده بود.....به همه چیز شک داشتحالا دیگر خودش هم قبول کرده بود که مستوفی کارش را بی‌جواب نخواهد گذاشت.....

لب‌های به هم چفت شده دخترک به زور آرش تکان خوردند

-نه آقا من سیگار نمیکشم!

شاید نیما دقایقی طولانی به دخترک خیره شد تا بیاید چیزی را که میخواهد ...اما نیافت....اخم در چهره اش نشست ...شاید هم اشتباه کرده بود....یکسال است که این دختر در خانه اش کار میکند....اصلا چرا حالا مشکوک شده؟!

با انگشت شصت لب پایینی اش را به بازی گرفت و با بی حوصلگی دستور داد :

-یه لیوان آب برام بریز!

نگاه دخترک با تعجب بر پارچ و آب و لیوانی که بر روی میز بودند و تنها دو سانت با دست خود نیما فاصله داشتند قفل شد

مگر خودش دست نداشت؟ چلاغ که نبود بود؟!

با زمزمه نیما که درجه زیرصفر بودن اعصابش را نشان میداد به خود آمد

-گری مگه؟! نشنیدی چی گفتم....

دخترک با ناآرامی و خشمی که سعی در سرکوب کردنش داشت جلو رفتدسته پارچ را با حرص چسبید و به سمت لیوان خم‌اش کرد....

لیوان را از آب پر کرد اما هر چه کرد نتوانست جلوی زبانش را بگیرد

-ریختم آقا بهتره زودتر بخورید تا تشنگیتون برطرف بشه دستاتون قوت بگیره.

شاید گاهی اوقات همین زبان بود که سرنوشت را تغییر میداد و انسان را گرمی‌تر میکرد

اما بیشتر اوقات زبان حکم شمشیر را داشت زخم میزد و زندگی های بسیاری را نابود کرده بود

نیما سرش را بیشتر بلند کرد..... ابرو بالا انداخت..... گستاخ بود

چرا این دختر هر چه بیشتر سخن میگفت بیشتر نیما را به شک می انداخت

حس میکرد هر خدمتکاری یکسری فاکتور دارد و این دختر هیچ یک از آنها را ندارد

صاف نشست و با تحکم بیشتری دستور داد:

-لیوان رو از روی میز بردار و بده دستم!

دخترک با چشمانی گشاد سرش را بالا گرفت..... نامحسوس نفس عمیقی از شرت عصبانیت کشید و لیوان آب را برداشت و به سمت نیما گرفت

نیما با لبانی که کم کم کش می آمدند به دست دخترک که در هوا مانده بود خیره شد و پوزخند زد:

-به نظر من این دنیا خیلی عوضیه مگه نه؟!!

دخترک بی آنکه جوابی بدهد لیوان را سفت تر نگه داشت و با تردید به نیما چشم دوخت

نیما ادامه داد:

-وقتی فکر میکنم حالم از خودم بههم میخورم.....میدونی.....وقتی به زیردستام دستور میدم همش به این فکر میکنم که چرا یه کارگر یا خدمتکار یا کسی که به پول محتاجه ولی درجه انسانیتش خیلی بالاتر از منه باید از حیوونایی مثل من طعنه فحش یا باید و نباید بشنوه هوم؟.....! اینطوری نیست خانم محترم!

دخترک باز هم هیچ نگفت....لب‌های خشک شده‌اش را تر کرد

میترسید لب باز کند و همه چیز را خراب کند

کمی دیگر اگر صبر میکرد شاید بیشتر میتوانست از ضعف‌ها یا همان نقطه ضعف‌های نیما آگاه شود

-من از زنای باهوش خیلی خوشم میاد.....اشتباه متوجه نشوها گفتم فقط خوشم میاد اما این یکی باهوش بود و من عاشقش شدم....

آهی سرداد.....سرش را به طرفیت تکان داد و به لیوان آب خیره شد

-من عاشق اونم.... باهوش بودنش جذبم کرد....اما اون عاشق مردای با شخصیته....مثلا
اون عاشق باباشه نه من!

دخترک ابرو بالا انداخت.....چرا هذیان میگفت.....در دل پوزخندی زد....

چطور شده که این آدم با خدمتکارش درد و دل میکند...

و این برای نیما یعنی اوج بدبختی...

-فکر نکنم حالتون خوب باشه آقای تهرانی میخواید براتون قرص بیارم شاید اگه بخوابین
حالتون بهتر بشه.

نیما با غضب نگاهش کرد

با نفس‌هایی تند لیوان آب را از دست دخترک تند کشید و در عرض ثانیه با تمام قدرت
لیوان را بر روی میز شیشه‌ای کوبید

جیغ آغشته به وحشت دخترک به هوا رفت و سریع به عقب پرید

صدای شکسته شدن شیشه و سپس خرد شدن لیوان در کف دست نیما ملودی
گوش‌خراشی را در فضای آشپزخانه ایجاد کرده بود

دخترک به صحنه روبه‌رویش که فقط در عرض چند ثانیه به دست نیما تهرانی به وجود
آمده بود خیره شد

در حالی که نفس نفس میزد چشمانش دست نیما را که رودی از خون به راه افتاده بود
نشانه گرفتند

او عمدا این کار را کرده بود.....قرمزی خون چشمش را می آزد

حالا این دختر هم به یقین رسیده بود که نیما تهرانی یک دیوانه است

عقلش برای حل مشکلات دیوانگی را ترجیح میدهد تا فکر کردن و عاقلی را.....

اگر رگش بریده میشد میمیرد.....او چطور چنین کاری کرد.....شجاعت بود با حماقت!؟

با نگرانی خواست به سمت نیما گام بردارد که با عربده نیما هر دوپایش بر روی زمین قفل
شدند

-نیا جلو شیشه پاتو میبره....یکیمون باید سالم بمونه...من به امید اینکه یه نفر سالم پیشم هست اینکارو کردم.

دخترک ترسیده بودبا ترس آب دهانش را قورت داد و منتظر ادامه سخنان نیما شد
-رانندگی که بلدی؟

دخترک انگار که مهر سکوت بر روی دهانش کوبیده باشند مات زده فقط نگاه میکرد
شوکه بود...زبانش نمی چرخید

نیما با عصبانیت در حالی که درد آرام آرام سرایر وجودش را در بر میگرفت غرید:

-باز که گر شدی تو دختر. بلدی یا نه!؟

کلمات بی آنکه بخواهد از مرز لبانش گذشتند و به گوش‌های نیما رسیدند

-بلدم بلدم رانندگی بلدم.

بینی نیما چین خورددرد داشت اما باید تحمل میکرد...نگاهش به دستش افتاد که خون از خود جاری میکرد

دست سالمش مشت شد.....مستوفی سخته کرد اما نمرد و فقط دست راستش لمس شد.....اما ای کاش میمرد....

اگر میمرد معرکه نیما به جای چندین نفر تنها یک نفر کشته میداد

سوئیچ را با دست سالمش از جیب کتی که از صبح به تن داشت بیرون کشید و بی درنگ
به سمت دخترک پرتاپ کرد

انتظار داشت دخترک سوئیچ را در هوا بقاپد اما او آنقدر شوکه بود که توان نداشت خود را
تکان دهد

سوئیچ با کاشی‌های آشپزخانه برخورد کرد و صدای بدی داد

نیما زیر لب زمزمه کرد

-دختره دست و پاچلفتی!

دخترک با دستانی لرزان خم شد و سوئیچ را برداشت اما با حرف نیما مغزش دوباره به کار
افتاد

-میریم بیمارستان..... یکی هست که باید دست منو ببینه....دست منم مثل اون قراره که چند وقتی از کار بیفته.... مساوی شدیم.... حالا دیگه اگه یه وقت من برنده شدم حق نداره بگه که.....

گوش‌های دخترک به شدت مشتاق شنیدن ادامه سخنان نیما بودند.....اما با قطع شدن جمله نیما سر بلند کرد

با چهره درهم نیما که از شدت درد جمع شده بود روبه‌رو شد

دستپاچه از دیدن درد کشیدن نیما لب زد:

-زودتر باید بریم بیمارستان حالتون خوب نیست بیاید.

نیما سرش را تکان داد و با احتیاط گام برداشت تا پایش با خورده شیشه‌ها برخورد نکند

همانطور که از ورودی آشپزخانه عبور میکرد با صدایی پر از درد به زور زبان چرخاند :

-برو یه کت برام بیار از تو اتاقم..... این از صبح تو تنمه بو گرفته داره خفهم میکنه نمیتونم تحملش کنم.

دخترک اینبار تمام و کمال با میل باطنی مطیع نیما بود.....نه با زور بلکه به خواست خود....

-غزل غزل صبر کن.....مگه نگفتی سر و ته زندگی این یارو قاضیه رو در بیارم.... وایسا.... صبر کن غزل دِ لامصب صبر کن دیگه....

غزل بی توجه به سخنان مهدی از خیابان عبور کرد و به ماشین رسید

آشفته بود....چه غلطی کرده بود....چرا این اشتباه از او سر زده بودحواسش کجا بود
وقتی پرونده را بر روی میز قاضی قرار می داد....

اگر آن توافق نامه به چشم تنها یکی از کارکنان دادگاه بخورد همه چیز تمام می شود

مطمئنا قاضی ندیده که اگر میدید حکم بازداشت نیما را صادر میکرد

...کلافه سرش را به طرفین تکان داد و درب ماشین را گشود

مهدی در حالی که نفس نفس میرد ایستاد خم شد....دستش بر روی زانوهایش که جانی
برایشان نمانده بود نشست

عکس رها کنار پسر قاضی چیز خوبی بود.... غزل منتظرش بود... صاف ایستاد و به سمت ماشین از خیابان گذشت

درب ماشین را باز کرد و روی صندلی شاگرد نشست

نگاهش را به غزل دوخت که حتی پیشانی اش هم عرق کرده بود..... یعنی نیما انقدر اهمیت داشت که دستات غزل اینگونه برایش بلرزند

خواست گوشی را به طرف غزل بگیرد که با غزل دستش بی حرکت ماند

-اگه کسی اون مدرک رو ببینه همهمون نابود میشیم.... میفهمی مهدی؟ همهمون!؟

این سخنان اصلا به مزاج مهدی خوش نمی آمد

مثل همیشه هم نمی توانست دندان بر روی جگر بگذارد تا غزل برای نیمای عوضی اینگونه
پرشانی کند

سرش را به طور کامل به سمت غزل چرخاند

-اشتباه نکن دخترخاله برای هیچکس اتفاقی نمیافته اگه کسی اون یه تیکه کاغذ رو ببینه
هممون خیلی خوب میدونیم که این فقط نیماست که نابود میشه و این اصلا برای
هیچکس جز تو اهمیتی نداره!

غزل با لبهایی که از همه فاصله داشتند و میلرزیدند نگاهش کرد

-تو چرا نمیخوای بفهمی!؟

چه چیزی را می خواست بفهمد حماقت های همیشگی غزل را..... در مقابل نیما اگر تا به
حال اینگونه خود را رسوا کرده بود که حال کلاش پس معرکه بود

با حرص در پاسخ به سوال غزل که جوابش را می دانست لب زد:

-چیه نمیفهمم!!

غزل در حالی که گلوی خود را که پر از بغض بود میفشرد با صدایی لرزان تر از قبل لب زد:

-اینکه دوش دارم!

پوزخند مهدی به حدی صدا دار بود غزل احساس کرد قلبش را سوزن زدند

این پوزخندها قطعا خوب نبودند.....لب بر روی هم فشرد تا بغضش منفجر نشود

-تو وقتی درمورد اون حرف میزنی خیلی ضعیف به نظر میرسی غزل!

پاسخی به جمله مهدی نداد و در عوض چشمانش را تا آخر گشود تا قطرات اشک از درون
دو گوی چشمانش پایین نریزند

سرش را به طرفین تکان داد..... الان وقت مناسبی برای این گفتگوها نبود

باید به دادگاه میرفت و از لای پرونده‌ها آن کاغذ را که حیات نیما به آن وصل بود را نابود
می کرد

زبان‌ش را در درون دهانش به دندان‌هایش کشید و با استیصال پرسید:

-باهام میای یا خودم تنهایی برم!؟

مهدی کلافه پوفی کشید و با حرص دستی به موهای بی هم ریخته اش کشید

مگر می توانست تنهایش بگذارد!؟

-روشن کن ماشینو تا این شب لعنتی روز نشده!؟

غرل بغضش را با صدا قورت داد و لبهایش به سرعت کش آمدند

سریع ماشین را روشن کرد

شاید تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده.... شاید تا به حال کسی شبانه وارد دادگاه نشده تا مدارک را جابه جا کند اما غزل می خواست اینکار را انجام دهد

**

به سقف بیمارستان زل زده بود و به این فکر میکرد که چه نقشه‌ای برای نیما بکشد آتش زدن شرکتش فکر خوبی بود

بی اختیار لبخندی به فکر شیطانی‌اش زد

خوب شد که لادن اتاق خصوصی گرفت و گرنه در سرو صدای اتاق اورژانس چنین چیزی به مغزش نمیرسید

سرش را به سمت لادن چرخاند که بر روی صندلی کنار تختش نشسته بود و غرق گوشه بود

لب‌های به هم چسبیده شده خشک شده‌اش را از یکدیگر فاصله داد و لب زد:

-لادن یه لیوان آب بهم میدی؟!

لادن سرش را بلند کرد.....با چشمان عسلی بزگش خیره مستوفی شد و یکهو با لحنی تندتر از فلفل توپید

-مگه من نوکرتم؟! لادن غذا بده لادن آب بده لادن گردنم رو ماساژ بده لادن کوفت بده لادن و زهرمار

زن‌ها قدرت این را داشتند که به حال خوش یک مرد تر بزنند

-اینکه یه آب بدی دست علیل شوهرت یعنی نوکری؟!!

لادن بی اراده دوباره تحت تاثیر بچه چهارماهه در شکمش از جا همانند فشنگ پرید

-معلومه که نه شوهر عزیزم ولی دارم قانون نه گفتن رو تمرین میکنم.....مثلا میخوام عین خودت بشم.... وقتایی که بچه میخواستم میگفتی نه....وقتایی که التماس می کردم که بچه‌دار شیم اما تو باز میگفتی نه.....از این به بعد همینه....میخوام بفهمی نه شنیدن چه حس بدی داره!

اصلا نفهمید چگونه دلش آمده که این حرف‌ها را بزند این بچه میخواست کار دستش بدهد..... آخر سر کاری میکرد که مستوفی بفهمد.....لبش را گاز گرفتلعنتی....

مستوفی پس از اندکی درنگ چشم بست و دست سالمش را بر روی چشمانش قرار داد تا قیافه نحس لادن را نبیند

همه چیز تقصیر نیما بودهمه بدبختی‌هایشاگر نیما را در زندگی‌اش نمیشناخت،غزل را در کنار نیما نمیدید که بعدها چشمش به لادنی بیفتد که دخترخاله غزل است و بلای روح.....

اگر لادن را نمیدید اصلا بادی نبود که به سرش بخوردچه برسد به فکر ازدواج.....

وقتی یادش می‌افتد تمان عضلاتش منقبض میشود.....اصرارهای لادن برای ازدواج و کارهایی که میکرد تا مجبورش کند به ازدواج.....

صدای لادن که اینبار پر از تمسخر بود لاله گوشش را تکان ریزی داد:

-آب گرم میخواید یا آب سرد سرورم؟!-

زبان خود را از داخل دهان گاز گرفت تا جد و آباد لادن را شادباش ندهد

در این وضعیت و با این دستی که حال بلای جاننش بود شوخی میکرد؟!!

بدون اینکه دستش از روی چشمانش کنار برود غرید:

-منو سگ نکن لادن بتمرگ شهاب همیشگی نیستم رو سرش کفتر بیرونی!-

لادن چشم غره‌ای برایش رفت و دوباره نشست.....با اعصابی خورد به شکمش زل زد

این بچه چرا انقدر لگد میپرانند؟ نکند همانند پدرش وحشی به بار آید

پوفی کرد و دستش را بر روی پیشانی عرق کرده خود کشید

خدا نیاورد روزی را که مستوفی بفهمد بچه‌ای در شکم لادن در حال رشد است

خود لادن هم میدانست که اگر مستوفی بفهمد نگاه نمیکند به چندماهه بودنش به اینکه دیگر نمیتوان سقط کرد..... کاری میکند که هیچ از آن بچه نماند.... هیچ....

نیما در حالی که درد سراسر وجودش را فرا گرفته بود و دست سالمش بر روی دست مجروح شده‌اش بود بود تا تون همه جا را به لجن نکشد وارد بیمارستان شد

خطاب به دختر جوان که پشت سرش همانند اردک به راه افتاده بود پرسید:

-اسمت چی بود؟!

دختر جوان بلافاصله جواب داد:

-شیفته!

نیما سرش را تکان داد و به سمت پذیرش رفت

به پرستاری که قیافه خود را در آینه کوچک در دستش بررسی می کرد گفت:

-ببخشید خانم پرستار؛ آقای شهاب مستوفی کدوم اتاق هستن؟!

پرستار با اکراه آینه را پایین آورد و پوکر فیس خیره نیما شد

شیفته گامی به عقب برداشت

....حدسش را میکرد...سرش را به طرفیت تکان داد

پرستار اطلاعاتی به نیما داد و نیما خواست طبق گفته پرستار به اتاق مستوفی برود که شیفته سریع گفت:

-آقای تهرانی شما درد دارین اول باید پانسمان بشین.

*

از روی صندلی بلند شد و حالا دستش پانسمان بوددکتر گفت که تا مدتی نباید تکانش دهد.....

خواست قدمی بردارد که صدای شیفته را از پشت سرش شنید:

-ببخشید آقا میشه من برم الان شب شده خیلی دیره؟!!

زیرچشمی نگاهش کرد

-با این دست که نمیتونم ماشین برونم باید برسونیم خونه!

شیفته لب گزید.....نباید پیش مستوفی میرفت.....مصراانه دوباره لب زد:

-خیلیخب من میرم حیاط بیمارستان میخوام یکم هوا بخورم بعد بارون بوی خاک.....

نیما کلامش را قطع کرد

-دنبالم بیا انقدرم وراجی نکن . از بهونه خوشم نمیاد

شیفته از سر کلافگی و زبان نفهمی نیما پوفی کشید و با اکراه به دنبال نیما گام برداشت

مقابل اتاق شماره صد و پنج ایستادند

اتاق خصوصی بود..... کار نیما را راحتتر میکرد

نیما دستگیره را چرخاند و ابتدا خود وارد شد و پشت سرش شیفته ...

لادن با دیدن قامت نیما حیرت زده از جا بلند شد

صدای ضعیف و بی حوصله مستوفی در فضای اتاق پیچید:

-کیه لادن؟! چرا یه دقیقه نمیزارن من کپمو بزارم.... بابا این همه پول مفت نریختم تو
حلقوم رئیس بیمارستان که انقدر مگس مزاحم تو این اتاق بره و بیاد...

لادن خواست لب تکان دهد اما؛ نیما پیش دستی کرد

-تهرانیا مستوفیجان !

دست مستوفی که بر روی چشمانش قرار گرفته بود کنار رفت و ابتدا نور چراغ و سپس نیما و در آخر شیفته سوزن شدند و همانند خاری در دو چشم مستوفی فرو رفتند

شیفته در اینجا چه غلطی میکرد؟!

نیما جلوتر رفت و کنار تخت مستوفی ایستاد

دست سالمش را در جیبش فرو برد و سمتی قرار گرفت که مستوفی نمی توانست دستش را تکان دهد

لادن با غضب نیما را نگاه کرد

- واسه چی اومدی اینجا؟ غزل میدونه تو اینجایی؟؟

نیما تک خنده‌ای از شدت حرص سرداد..... راستش را بخواهد بگوید اصلا از این سوال لادن خوش نیامد

- یه جوری میگی انگار من سگ غزلم و باید ازش اجازه بگیرم!

لادن همانند بادکنکی که بادش را گرفته باشند وا رفت

شیفته آب دهانش را قورت داد و سرش را پایین انداخت تا چشمش اصلا با چشم مستوفی تلاقی نکند

مستوفی غرید:

-یالا برو بگو بیان این حرومزاده رو بندازن بیرون لادن!

لادن کلافه این پا و آن پا کرد

نیما لبخند به لب نوچ نوچی کرد و دستش را با همان لبخندی که بر لب داشت از جیبش بیرون کشید و آرام بر روی بینی مستوفی حرکت داد:

-تو هنوزم آدم نشدی؟ میخوای باز سخته کنی هوم؟ ای بابا حالا که به فکر خودت نیستی به فکر عزیزانت باش شهابجان !

رنگ وحشت در چهره لادن نشست.....نکند غزل چیزی به نیما گفته باشد؟!!

شیفته کلافه از سر پایینی سر بلند کرد تا او هم به مکالمه نیما و مستوفی گوش دهد ...

مستوفی با فکی قفل شده غرید:

-من زبون سگ حالیم نیست مثل آدم حرف بزن!

نیما پوزخندی زد و نگاهی به قیافه لادن که همانند گچ سفید شده بود انداخت

کارش درست نبود اما چاره دیگری نداشت.... با بی رحمی لب به افشای راز گشود:

-تو دیگه داری پدر میشی دوست قدیمی من! تو به عنوان یه پدر و من به عنوان عموی اون بچه باید بیشتر مراقب خودمون باشیم!

وحشتناک بود لادن در حالی که تعادل نداشت عقب رفت عقب تر در حال افتاده بود تا سرش با کاشی‌های بر روی زمین برخورد کند و سیلی از خون به راه بیندازد که دستان شیفته منجی شدند و نجاتش دادند

هم لادن را هم بچه در حال رشد درون شکمش را

لادن در بین زمین و هوا و در بین این دنیا و آن دنیا وقتی که هیچ چیز نمی‌شنید و همه چیز برایش تار بود و مبهم هق زد نگران بچه‌اش بود او عاشق بچه بود آنقدر نگران بود که هوشیاری‌اش را از دست بدهد

نیما نباید این کار را می‌کرد این روزها با دست خودش در حال کندن قبر خود بود

هر روز برای خودش دشمن جمع می‌کرد کینه جمع می‌کرد

لادن بر روی دستان شیفته بی حال افتاد

شیفته با عصبانیت به نیما خیره شد که حال دیگر لبخندی به لب نداشت اما از
چهره‌اش پیروزی میباید

مستوفی هم فقط چانه‌اش را عقب و جلو می‌کرد تا کمی از عصبانیتش کاسته شود و دوباره
سکته نکند..... همه اندامش میلرزیدند

نیما کمی عقب رفت و دست باندپیچی شده‌اش را بالا گرفت

-دست منم تقریباً از کار افتاده... گفتم یه کاری کنم حس تنهایی بهت دست نده.... بدونی
که منم نمیتونم دستم رو تکون بدم اما هنوز سرپام!

خون می‌بارید..... رسماً از چشمان مستوفی خون می‌بارید..... درحالی که نگاهش بر روی
جسم بی‌جان لادن قفل شده بود نگاهش را به شیفته داد و فریاد کشید:

-دکتر خبر کن مگه نمیبینی بیهوش شده؟! لادن؟! لادن؟! احمق من بهت چی گفتم تو
چیکار کردی؟!!

شیفته با دستپاچگی لادن را کنار دیوار رها کرد و از اتاق بیرون زد

نیما قهقهه‌های زد..... نمی دانست که لادن تا این حد برای مستوفی عزیز است

مستوفی درحالی که تمام اندامش میلرزیدند از شدت نگرانی و عصبانیت چهره‌اش به
قرمزی میزد

با تمام وجود عربده زد:

-خفه‌شو خفه‌شو.... خفه‌شو لعنتی بین من چیکارت میکنم نیما فقط صبر کن.

قهقهه نیما متوقف شد و اینبار چهره نیما هم چهره خون گرفت

عجیب بود که مستوفی با این همه فشار سکتہ دوم را نزده بود

نیما تاکیدوار هجی کرد

-حالا حالاها با هم کار داریم به جای بلوف زدن که ال میکنم بل میکنم یه کاری کن ... یه هیجانی به زندگی کسل منم بده از این همه تکرار خسته شدم.

شیفته به همراه پرستار در حالی که نفس نفس می‌زد وارد شد

پرستار سریع به سمت لادنی که بیهوش بر روی زمین افتاده بود رفت

مستوفی با نفس‌هایی تند و درحالی که معنادار به شیفته زل زده بود غرید:

-سرخوشی قدرت اینو داره که آدم رو از عرش به فرش بکشه نیما! مراقب باش نوبت منم میرسه وقتی میتازونم!

نیما با نفرت نگاهش کرد و با فکی قفل‌شده دست سالم مستوفی را گرفت و در یک حرکت پیچاند.....تشخیص صدای شکسته شدن استخوان‌های یک انسان در فضای اتاق کار سختی نبود

نیما خم شد و کنار گوش مستوفی پیچ زد:

-ازت متنفرم!

مستوفی از شدت درد چشمانش را بست و پرستار با دیدن این کار نیما بی درنگ فریاد زد :

-چیکار میکنی آقا مگه دیوونه شدی؟! اول کن دستشو مردم وحشی شدن بخدا.....بفرما بیرون تا حراست و خبر نکردم!

نیما دست مستوفی را با غیض رها کرد و با عصبانیت از اتاق بیرون زد

شیفته هم خواست به دنبالش برود که مستوفی متوقفاش کرد

-اون توافقنامه باید تو خونس باشه دیگه وقتشه.....برام پیداش کن بسه هر چی علافی و مفتخوریپیدا نکنی میری تو لیست سیاه!

شیفته پوفی کشید و با کلافگی از اتاق بیرون زد

مستوفی سرچرخاند و به لادن خیره شد.

-زنگ بزن! از ساعت اداری گذشته اما اگه وثیقه بیارن دستور میدم آزادتون کنن.

نگاهش را از روی تلفن بر روی میز به سمت چهره مصمم و جدی برادرش سوق داد

حالا که نتوانسته بود آن توافق نامه را از آن دادگاه دادگاه لعنتی بیرون بکشد دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود

-فکر میکردم برادرم آدم درستیه تو این دستگاه اما؛ انگار همه وقتی پای خانواده و منافعشون وسط باشه بی قانون میشن سرهنگ!

بهرام(برادر غزل) به جای اینکه طعنه غزل برایش تلخ بیاید شیرین آمد

تک خنده ای کرد و کمرش را بیشتر به پشتی صندلی فشرد

-تو که خنگ نبودی خواهری..... من بعضی وقتا اگه لازم باشه قانون رو دور میزنم تا برسم به اصل کاری نه تو و نوچه هاش!

غزل لب تر کرد.....نیما را میگفت همه دشمن بودند با نیماهرکس دلیل خودش را داشتدشمنی بی دلیل نمی شود

برادرش پلیس بود و قانون شکنی نیما دلیلش برای دشمنی بود

-من نمیزارم هیچ وقت دستت بهش برسه نه تو و نه هیچکس دیگه .

بهرام با غضب نگاهش کرد.....آدم بیخیالی نبود عصبی بود از اینکه خواهرش دلباخته کسی شده که نباید می شده....

غزل خراب نکند سپر شدنش برای نیما پیشکشش باشد.....

-حداقل حرمت نگه دار و اینسا تو روم که حامی یه مفسد فیالارضی !

غزل آهی سرداد و تلفن را برداشت.....سعیدی را گرفت

از گوشه چشم میدید که بهرام با دقت تمام و با چشمانی ریز شده نگاهش می کند

صدای به شدت سست و خواب آلود سعیدی در گوشش پیچید

-بله!

آب دهانش را قورت داد و لب زد:

-الو سعیدی منم غزل!

صدای سعیدی کشدار تر از قبل شد

-غزال غزال تیزپای من.... این وقت شب چه وقت زنگ زدنه عزیزم!

بهرام همچنان خیره غزل را می‌نگرید غزل پوفی کرد..... اشتباه گرفته بود

-سعیدی غزال نیستم غزلم غزل.

سعیدی که در عالم هیروت بود باز هم نفهمید

-ای جانم غزال من..... چقدر صدات نازتر شده..... آهوی خوشگل من بزار بخوابم قول میدم

از فردا دیگه شعر بخونم واست فدات بشم من!

غزل عصبی لب بر روی هم فشرد... سعیدی رسماً رد داده بود... مگر میشد آخر؟

زیرچشمی به بهرام که آبرویش بالا رفته بود نگاهی انداخت و با استیصال لب تکان داد :

-چرا مزخرف میگی سعیدی غزلم ببین من رو گرفتن زنگ زدم بهت بگم برام وثیقه بیاری!

صدای خنده مزخرف و مبهم سعیدی از پشت گوشی و پشت بندش با حرفی که زد باعث شد تا بهرام بخندد و غزل خشکش زد:

-خوشگل من.... من که گفتم امشب نمیتونم پیام ایشالله فردا شب در خدمتتم الهی فدات بشم مراقب کوچولو هامون باش این روزا حواسم بهت نیست....

بیشتر از این گوش نداد و با عصبانیت تلفن را سرجایش کوبید

سعیدی کی زن گرفت که بچه داشته باشد؟

با خشم به بهرام که همچنان میخندید خیره شد و بلافاصله شماره نیما را گرفت

*

نگاهی به ساعت آویخته شده بر روی دیوار راهروی کلانتری انداخت

دوشب را نشان می داد.... اگر به بازداشتگاه برود بازرسی می شود ای کاش خرید نمی کرد
و همان موقع که توافق نامه را پیدا کرد به غزل میگفت تا زود از دادگاه بروند و اینگونه
اسیر نشوند

نگاهی به سرباز که سعی می کرد چشمانش بسته شوند و نخواهد انداخت

سیب گلویش جابه جا شد و با لحنی فریبنده زبان چرخاند

-بوی عطرت فوقالعادست عزیزم!
سربار چشمانش را تا آخر گشود و خمیازه‌ای کشید

-من عطر نزدم داداش!

مهدی با تعجب نگاهش کرد.....اما واقعا بوی خوبی میداد.....رایحه بی نظیری که تا به حال
بینی‌اش تجربه نکرده بود.....

به هر حال باید نرمش می‌کرد و صمیمی میشد تا بتواند پیشنهاد رشوه دهد

دستبندی که دور مچاش بسته بودند اذیتش می کرد

-شوخ می کنی عشقم؟ واقعا باور نمیکنم بوی تنت فوقالعادست !

سرباز سرش را چرخاند و با بی حوصلگی به قیافه سرخوش مهدی خیره شد

-چی میگی هی عزیزم عشقم؟ مگه من نامزدتم داداش؟ خوشم نمیاد حس میکنم میخوای بهم تجاوز کنی نگو اینطوری فداتشم !

مهدی لب گاز گرفت تا نخندد...سرباز آنقدر خمار خواب بود که انگار همین الان از پای منقل بلند شده

خواب بزرگترین ضعف انسان بود

-عشقم جسارت نکردم من

با نگاه تیز سرباز حرف در دهانش ماسید..... پوفی کشید نمی فهمید این عشقمها دقیقا از کجایش تولید می شوند و روی زبانش می چرخند

قبل آنکه دوباره بخواهد حرف بزند سرباز با حرفی که زد نابودش کرد

-تازشم چرا مزخرف میگی خوشگله من سه ساعته پیش از مرخصی برگشتم....رفته بودم طویله آقا جونم تا کمک دستش بشم این گوسفندا اصلا نا نداشتن برام از بس وول خوردن تا شیرشون رو دوشیدم!!!

بوی گوسفند قطعا چنین رایحه‌ای نداشت !

**

-پیاده شو و در ماشین رو برام باز کن.

دست شیفته که بر روی فرمان بود مشت شد

تا به حال کسی اینگونه برایش امر و نهی نکرده بود

با عصبانیت که در رفتارش آشکار بود پیاده شد

ماشین را دور زد و در سمت نیما را با حرص باز کرد

نیما در حالی که یک دستش پانسمان بود و در دست دیگرش یک سند را گرفته بود پیاده شد

حرکات و رفتارهای غیرطبیعی شیفته شک برانگیز بودند.....چرا یک خدمتکار وقتی کارش انجام کارهای مافوق است اینگونه از دستورات نیما عصبی میشود؟!

تا نیما پیاده شد شیفته در ماشین را با تمام قدرت کوبید که باعث شد نیما به سمتش برگردد

نیما با اخمی که در چهره داشت و دلیل این رفتارات را نمی فهمید توپید:

-ارث پدریته؟ یا ماشین رو از کیسه طلای خزانه خلیفه عربستان قسطی خریدی؟!

شیفته بی صدا نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت

کی تمام می شد این ماجرا؟! صبرش دیگر طاق شده بود

تشر نیما باعث شد تا سرش را بلند کند

-نشیدی چی گفتم؟!!

نگاه شیفته در ابتدا به سربازی افتاد که با زور مردی را کشان کشان به سمت ورودی کلانتری می کشید

نگاهش را از مرد گرفت و به سمت چهره عصبی نیما سوق داد

چند لحظه پیش کمی عصبی شد و کنترلش را از دست داد حالا باید درستش کند.....بازیگری به درد این روزها میخورد ...

دروغهایی که باید سرهم می کرد و تحویل نیما میداد

-ببخشید ولی من فقط خدمتکار خونتونم.... رانندتون نیستم.... الانم سه شبه و من بیرونم در حالی که باید تو خونم باشم نه جلو در کلانتری.

نیما ابرو بالا انداخت و آهانی گفت.....قانع کننده بود اما به این دختر ذره‌ای اعتماد نداشت

-از پر حرفی خوشم نمیاد اول و آخر تو هر کاری که من می‌گم و میکنی پس بهتره وقت هم رو با این مزخرفات نگیریم....

در اینجای حرفش متوقف شد و در حالی که چشمان وزغ و دوباره فوران کرده شیفته را می‌نگرید شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

-فوقش این ماه حقوقات رو بیشتر میدم تا جبران بشه بیخوابیت !

حرفش را زد و بی معطلی راه افتاد تا هر چه زودتر غزل را از آنجا بیرون بیاورد

نیما رفته بود اما شیفته همچنان با عصبانیت ایستاده بود و پشت سرهم لب بالایی و پایینی اش را گاز می گرفت

شیفته را فحش جد و آباد میداد بهتر از این بود که اینگونه حرف بزند

خدا مستوفی را لعنت کندخدا نیما را هم لعنت کندخدا بهرام را بیشتر لعنت کند
که او را در این بازی انداخته

امشب نحس ترین شب عمرش بود

حال چگونه پا در کلانتری بگذارد بهرام سرهنگ این کلانتری است نباید با او رو در رو شود

دست از فکر کردن برداشت و گام برداشت تا بهانه دست نیما ندهد

مردک عوضی سهی شب بود و هنوز نه خود خوابیده بود و نه گذاشته بود شیفته بخوابد

کسی نبود بگوید آخر کدام احمقی کاری میکند که دستش بریده شود

وارد راهرو که شد اولین چیزی که دید قامت مهدی بود که با سرخوشی در حال خوش و بش کردن با سرباز کنار دستش بود

دست خودش نبود هر بار که این موجود را می دید مو به تنش سیخ می شد.... پا تند کرد و
به سمتش رفت

-سند آوردم کجاست غزل؟!

سر مهدی به سمت نیما چرخید و سرباز فکاش را که می جنبید را ساکن کرد

مهدی نگاهی به سرتاپای نیما انداخت دستش را که پانسمان بود دید اما با این حال
سوتی کشید و با هیجانی

ساختگی برای حرص دادن نیما گفت:

-بابا خوشتیپ گشتی ما رو با این تیپ.....

بعد از گفتن جمله‌اش به سمت سرباز چرخید و رو به سرباز در حالی که نیما را مسخره می‌کرد ادامه داد:

-تو بگو سرباز آخه کی این وقت شب تیپ میزنه برا کلانتری جز یه یابو به اسم نیما تهرانی ها!!

نیما بی‌اهمیت به گفته مهدی پوزخندی زد و هیچ نگفت اما مهدی دست برداشت و دوباره گفت:

-میبینی تورو خدا دخترخاله ما بخاطر همین یابو به من میگه منو با اسم کوچیک صدا زن..... بین من چقدر بزرگم! چقدر ابهت دارم که این به من حسودیش میشه به دخترخاله میگه بگو تورو با اسم کوچیک صدا نزنه!

نیما باز هم توجهی نکرد....نمیخواست در کلانتری عصبی شود و شر به راه بیندازد

مهدی همانند دیوانه‌ها دستش را به نشان دوستی محکم بر روی شانه سرباز کوبید که باعث شد سرباز از شدت ترس کمی بالا بپرد

مهدی باز هم تمام نکرد و اینبار در حالی که جدی بود در چشمان نیما زل زد و با صراحت گفت:

-به غزل میگم چرا عاشق توعه یابو شده میگه نمیدونم بهش میگم بیاد سمت من؛ به جای اینکه پسرخالش باشم بشم همدمش تا.....

نیما اینبار بدون اینکه حتی فکر کند دستش با همان سند پرواز کرد و در صورت مهدی فرود آمد.....

آن چنان محکم کوبید که خون از بینی مهدی چکید..... قطره خون‌ها با برخورد به زمین صدای خاص خودشان را دادند

سرباز با تعجب به نیما نگاه کرد و سریع به خود آمد و نیما را از مهدی دور کرد و سمت خود کشید

مهدی خندید و گفت:

-چیکارش داری جز زدن کار دیگه‌های بلد نیست که!

سرباز نیما را کنترل کرد.....نیما با عصبانیت فریاد زد:

-یادت نره این حرفی که امشب زدی اونی که میخوای رو نشون میدم تا ببینی جز زدن چیا بلدم مرتیکه الدنگ بی دست و پا!

مهدی لب گاز گرفت.....صدای نیما آنقدر بلند بود که غزل و بهرام را هم به راهرو بکشاند

غزل با دیدن وضعیت مهدی با کف دست بر پیشانی خود کوبید و سریع به سمت نیما که همانند شیری در قفس در تلاش بود تا از چنگ سرباز رها شود و به سمت مهدی هجوم ببرد رفت

-نیما!

نیما با شنیدن صدای غزل به سمتش برگشت و با عصبانیت خیره در چشمان آشفته غزل شد

بهرام به سرباز اشاره زد تا دست نیما را رها کند و با صدای بلند رو به جمع گفت :

-همه سرکارشون سریع! شلوغ نشه اینجا مگه جدیده این جور چیزا برا شماها !

کارمندان کم کم پراکنده شدند و غزل رو به نیما گفت:

-بریم تو اتاق سند رو بده یه چیزایی رو امضا کن؛ از اینجا بریم بعد دیوونه بازیافت رو شروع کن!

نیما تیز نگاهش کرد و غزل توجهی نکرد.....چشم غزل به دست پانسمان شده نیما افتاد.....دلش پیچ خورد اما اینجا جایش نبود.....

اینبار از نیما خواهش کرد

-بیا دیگه نیما خواهش میکنم ازت!

نیما کفوری دست سرباز را با تمام قدرت پس زد و به سمت بهرام رفت و هر دو وارد اتاق شدند

غزل از فرصت استفاده کرد و سریع به سمت مهدی رفت.....بدبخت تر از مهدی را سراغ نداشت

نزدیکش ایستاد و نگاهی به سرباز انداخت

با شرمندگی از مهدی غدرخواهی کرد

-ببخشید!

مهدی رو گرفت از غزل که در همان لحظه چکه‌ای دیگر از خون بینی‌اش بر روی کاشی تمیز کلانتری فرود آمد

صدایش به گوش غزل رسید.....دستمالی نداشت.....گوشه شالش را گرفت و به سمت
بینی مهدی برد.....مهدی تلخ نگاهش کرد و خود را عقب کشید.....جدی اما باز به شوخی
گفت:

-برو میاد میبینه سخته میکنه روت خیلی حساسه!

غزل درمانده آهی کشیدلب برجسته پایینی اش را محکم گاز گرفت

-بابا این شره برو دیگه حوصلهشو ندارم من ایندفعه بیاد دیگه نگاه نمیکنم کیهها آش و
لاشش میکنم!

غزل پوزخند زدپوزخندی تلخ.....چرا دروغ میگفت.....او که نمی توانست.....زورش به
نیما نمی رسید

مهدی را می شناخت... اگر زورش میرسید ساکت نمی ماند

شاید هم راست میگفت و بخاطر غزل بود که خودداری میکرد

دستش را پایین آورد و باز هم خیره مهدی را نگاه کرد

با تشر مهدی به خود آمد

-د برو دیگه!

سرش را آرام تکان داد و عقب گرد کرد تا به سمت اتاقی که نیما و بهرام منتظر بودند برود

نیما را دید که در چارچوب در ایستاده بود و با عصبانیت نگاهش می کرد.....لبانش را

چفت هم کرد

بدبختی اش یکی دو تا نبود... اصلا به درک نیما عصبی شود..... خوشش نیاید ببیند هرطور که می خواهد فکر کند مگر با خود قرار نگذاشته بود که دور هرگونه رابطه شخصی با او را خط بکشد

نفس عمیقی کشید و بدون ذره‌ای توجه به خشم نیما گام برداشت و به در رسید

انگار که اتفاقی نیفتاده است طلبکار نیما را نگاه کرد

-نمیری کنار؟! -

نیما نگاهش کرد..... خیره‌ی خیره... عمیق و طولانی گویا قصد داشت خود را متقاعد کند..... دست آزادش مشت شد و با اکراه کنار رفت

غزل بلافاصله داخل شد و با سوال بهرام نگاهش را که ناخودآگاه بر روی دست پانسمان شده نیما میچرخید را به سوی بهرام داد:

-آزادی اما شازده فقط ضامن تو شده حالا بهم بگو تکلیف مهدی چی میشه دستور بازداشت بدم یا ندم؟!!

نیما چرخید و به بهرام خیره شد.....پاهایش از بس امروز ایستاده بود نا نداشتند.....حرکت کرد و بر روی یکی از صندلی ها نشست

غزل آب گلوش را قورت داد و رو به نیما پرسید:

-مگه نگفتم مهدیام هست پس چرا فقط یه سند آوردی اون بخاطر من گیر افتاده!

نیما شانه بالا انداخت و با بیخیالی لب زد:

-به درک میخواست بخاطر تو گیر نیفته من ضامن اون مرتیکه نمیشم حالام دارین وقتمو میگیرین یا لا باید بریم!

غزل برایش تفهیم شد.....حرف زدن بی فایده بود.....نگاهش را به سمت بهرام داد:

-اگه بگم آزادش کن؛ میکنی؟!

بهرام خندید و رو به نیما گفت:

-چرا که نه به حرف خواهرم گوش ندم به حرف کی گوش بدم.....

در همان حال نیما پوزخندی زد و در حالی که به قاب عکس آویخته شده بر روی دیوار اتاق زل زده بود طعنه زد:

-یه جوری خواهرم خواهرم میکنی آدم قلقلکش میاد جناب سرهنگ پایبند به قانون!

چه میگفت؟اصلا چه داشت که بگوید؟..... بین نیما و همه گیر افتاده بود.....بین یک نفر و چندین نفر گیر افتاده بود

بهرام چیزی نگفت.....نیما طعمه بود.....طعمه را نباید با زبان تند و تیز پراند....حتی جان زنش را به خطر انداخته بودحال هم نباید با این حرفها همه چیز را خراب میکرد و عصبی میشد

نیما از جایش بلند شد و تا ایستاد درد دستش چینی به بینی اش انداختدرحالی که از اتاق خارج می شد گفت:

-پایین منتظرم خانم وکیل!

رفت و بلافاصله بعد رفتن نیما؛ بهرام از جایش بلند شد

گام برداشت و شانه به شانه غزل ایستاد... آنچنان محکم و با اطمینان کلماتش را ادا کرد که غزل حس کرد واقعا خاک از آسمان برایش می بارد

-خاک بر سرت غزل خاک بر سرت با این انتخابت!

غزل درمانده نگاهش کرد..... بغض لعنتی دوباره احوالاتش را به هم ریخته بود..... لب باز کرد تا خودش را توجیه کند

-من هیچوقت اونو انتخاب نکردم و نمیکنم انقدر نزنین تو سرم همتون

..... اون اونقدرام که میبینین بد نیست بعضی وقتا انقدر برام خوبه که.....

بهرام انگشتش را به نشانه سکوت برای غزل بالا برد و کلامش را قطع کرد

-برای تو خوبه فقط برای تو!

غزل دوباره از خود دفاع کرد.....به هر دری میخواست بزند تا هم محافظ نیما باشد هم عزیزانش را که دوستش داشتند را از دست ندهد

-من فقط ازش محافظت میکنم هیچوقت با دلم راه نیام بهرام اینو خوب یادت باشه تو برادرمی هم تو رو حفظ میکنم هم اونو.!

بهرام دستش را پشت کمرش داد و شانه بالا انداخت

-انقدر مطمئن حرف نزن.....آدما عوض میشن....جوری عوض میشن که قبل و بعدشون
رو اگه بخوای مقایسه کنی نمیتونی تشخیص بدی که اصلا این اون آدمه یا نه!

غزل لب تر کرد و بدون هیچ حرف و واکنشی از بهرام دور شد و از اتاق خارج شد

قبل آنکه برود؛ به سمت مهدی رفت و رو به سرباز کرد و گفت:

-ببرش اتاق؛ سرهنگ گفت آزاده!

سپس رو به مهدی کرد و گفت:

-من میرم پایین توام بیا!

مهدی سر تکان داد و غزل بعد نگاه کوتاهی به سرباز پاتند کردباید با نیما حرف

میزد.....

وزش باد موهایش را در تاریکی شب به رقص درآورده بود... از بالای پله‌ها نگاهی به اطراف انداخت و سریع پایین رفت....

نیما را دید که به ماشینش تکیه داده بود و حرکات او را زیر نظر گرفته بود..... به سمتش پاتند کرد و روبه‌رویش ایستاد

نیما بی‌آنکه هرگونه حسی در چهره و صدایش داشته باشد پرسید:

-با اون الدنگ نصف شبی تو دادگاه چه غلطی میکردی!؟

هنوز آنقدرها هم بدبخت نشده بود که همانند زیردستان با او رفتار کند

جبهه گرفت و اخمی در بین ابروان تمیز و مرتبش نشست

-هر غلطی که میکردم به خودم ربط داره یادت نرفته که من فقط و کیلتم..... حق نداری به من بگی چیکار کردم یا نکردم..... دلم بخواد به حرفات گوش میدم دلم نخواد نمیدم فهمیدی؟!

حال دیگر خشم درون دو تپله سیاه رنگ نیما نشسته بود..... با فکی قفل شده در حالی که در حال کنترل صدایش بود تا فریاد نزند غریب:

-چطوره که وقتی گند میزنی زنگ میزنی پیام تر زدناى تو و اون مرتیکه رو جمع کنم به من ربط داره..... حالا واسه من طاقچه بالا میزاری غزل فکر کردی من کیم؟! نگفتم بهت آویزون یه زن نمیشم؟! نگفتم فکر نکن چون منه احمق دل دادم به دلت با هر سازت نمیرقصم؟! فکر کردی بلایی که سر بقیه میارم نمیتونم سر تو بیارم ها غزل نمیتونم؟!

دلخور نگاهش کرد..... مگر چه گفته بود؟ که اینگونه باید تخریب میشد؟!

تقصیر غزل نبود....تقصیر نیما هم نبود.....منتها نیما به این زبان درازی‌ها از سوی
اطرافیان‌ش عادت نداشت.....

غزل دست به سمت گلوی خود برد و با خستگی چشمانش را بر روی هم قرار داد و در
حالی که دست دیگرش را تکیه ماشین می‌داد جواب داد:

-من هیچ فکری راجب تو نکردم..... اصلا راست میگن همه راست میگن.....تو حتی انقدر
ارزش نداری که من بخوام بهت فکر کنم!

چیزی شبیه به شیشه در وجود نیما شکست.....خوب بلبل زبانی می‌کرد اما پشیمان
می‌شد از حرف‌هایش....فقط برای غزل اینگونه بود..در مقابل دیگران هیچ گونه پشیمانی‌ای
نداشت...هیچگونه.....

زیر لب با صدایی که به گوش غزل برسد زمزمه کرد

-همه یه جوری رفتار میکنن که انگار من برات خیلی مهمم اما من نمیدونم چرا نمیبینم
که برات مهمم!

غزل با صدایی آرام و با لحنی دلگیر لب زد:

-چون کوری! من بخاطر تو از قسمی که تو دادگاه خورده بودم گذشتم..... من قبل تو
فرشته بودم اما الان مطمئنم که شدم شیطان..... تا حالا شیطان رو دیدی؟! من ندیدم اما
من خود شیطان شدم..... تو اصلا میدونی من با کنار تو بودن چند هزار نفر از مردم رو
بدبخت کردم؟! تو اصلا میدونی اونا چه وضعیتی دارن؟! نمیدونی هیچ وقتم نمیفهمی!

با لرزیدن گوشی در دست نیما نگاهش معطوف به دست نیما شد

نیما با اخم یه صفحه گوشی خیره بود که غزل باز گفت:

-دستت چی شده؟!-

نیما بی توجه به غزل تماس را که از سوی سعیدی بود را وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت

صدای بغض آلود و پر از وحشت سعیدی در گوش هردویشان پیچید:

-نیما بدبخت شدیم..... دیدی گفتم بالاخره زهرش رو میریزه..... خدا لعنتت کنه نیما منم بدبخت کردی همه اسناد من تو شرکت سوخت.....

صدای گریه‌اش پیچید.....نیما بی‌آنکه فکر کند و منظور سعیدی را بگیرد با استرس و نگرانی پرسیداصلا نمیخواست به چیزی که در فکرش بود حتی فکر کند

-چیشده؟ چرا مزخرف میگی؟ نصف شبی جنزده شدی سعیدی؟!

تا سعیدی جواب داد نیما مرد و زنده شد.....نه نباید به چیز بدی فکر میکرد.....اتفاقی نیفتادهحتما سعیدی خواب دیده.....

سعیدی بافریادی که گریه در آن مشهود بود نیما را به یقین رساند

-شرکت سوخت.....جزگاله شد.....بدبخت شدیم.....هیچی نمونده هیچی.....

دیگر صدایی نشنید.....گوشی در دستش سر خورد و با زمین برخورد کرد.....ناباور به همدیگر خیره شدند.....چطور ممکن بود؟!

مستوفی زهرش را ریخته بود.....نیما شک زده عقب رفت و کمرش به شدت با سپر ماشین برخورد کرد.....همین چند ساعت پیش در بیمارستان بود.....چرا نفهمید؟چرا حواسش نبود؟.....لحظه آخر شهاب خودش گفت.....بخدا که خودش گفت.....چشمانش را بهت زده بست.....پاهایش ناتوان بودند.....آرام سر خورد و بر روی زمین افتاد.....غزل سریع مقابلش زانو زد.....

چشمان نیما باز شدند.....اما همانند مجسمه تکان نمی خورد.....

غزل دستانش را که لرز داشتند را مشت کرد تا مزاحمش نباشند.....

-نیما!؟نیما منو نگاه کن!

تکان نمی خورد و قرینه سیاه رنگ درون چشمانش به نقطه‌ای ثابت خیره بودند.....

سریع از جایش پرید و به سمت در ماشین دوید....راه طولانی نبود اما او برای همین راه هم دوید.....ترسیده بود.....در را کشید اما باز نشد.....با حرص و عصبی بر پیشانی خود

کوبید.... به سمت نیما دوید و دستش را در جیب کت نیما کرد.... نبود.... خم شد و جیب سمت دیگرش را تجسس کرد و بالاخره ریموت را یافت..... بیرون کشید و سریع ماشین را باز کرد.... با عجله در را کشید..... نیما همیشه آب در ماشین داشت.... آب را برداشت و بدون اینکه در را ببندد به سمت نیما دوید.... باز هم همانند مجسمه نشسته بود... تکان نمیخورد..... اشک به چشمانش هجوم بردند و با وحشت بطری آب را بدون فکر بر سر نیما خالی کرد..... نیما همانند برق زده پرید..... انگار در دنیایی دیگر بود.....

خیره غزل شد..... ضربان قلب غزل روی دور تند محکم در سینه‌اش می‌کوبید.....

-نیما آرام باش حرف بزن..... یه چیزی بگو..... نیما؟!!

نیما یکهو از جایش بلند شد و بی‌آنکه چیزی بگوید به سمت ماشین رفت و سوار شد

غزل نفسش را با آسودگی بیرون داد و خواست برود و سوار شود که صدای مهدی متوقفش کرد

-چیزی شده؟! -

چرخید و چشمش به مهدی و در کنارش به دختری جوان خورد.....شیفته بود...اما غزل شیفته را نمی شناخت....تا به حال پا در خانه نیما نگذاشته بود که شیفته را ببیند

بی توجه به سمت ماشین رفت و در حالی که سوار می شد گفت:

-سوار شو باید بریم بعدا میگم بهت!

مهدی سر تکان داد و رفت تا سوار شود که نیما قفل مرکزی را زد

مهدی با تعجب سرش را خم کرد و از شیشه به غزل خیره شد

شیفته هنوز بی حرکت تنها نظاره می کرد....نیمه چگونه می خواست رانندگی کند؟! حواسش کجا بود؟!!

نکند دستش را فراموش کرده؟!!

غزل شیشه را پایین داد و رو به نیمه گفت:

-چرا قفل رو میزنی؟! مگه نمیبینی میخواد سوار شه!

نیمه با اخمی که در پیشانی داشت جواب داد:

-ماشین من طویله نیست که هرکسی سرش رو بندازه پایین بیاد توش!

غزل بطری در دستش را با حرص به سمت شیشه پرت کرد.....در این وضع هم دست برنمی داشت

مهدی پوزخندی زد و صاف ایستاد

-تو بخوای هم من سوار نمیشم.....فقط اومده بودم غزل رو از نگرانی دربیارم!

نیما با عصبانیت نگاه از روبه‌رویش گرفت به سمتش چرخید

-امشب برو تا ظهر بخواب چون فردا قراره جوری بزنت که تا چند هفته باید بخوابی!

مهدی بروبابایی نثارش کرد و رفت

غزل رو به نیما گفت:

-شرکت رو آتیش زدن تو وایسادی داری دعوا میکنی؟!!

نیما سرسنگین جواب داد:

-نخیر منتظرم تا راننده بیاد وگرنه با این پسرخاله یالغوزت وقتم رو حروم نمیکنم!

غزل با عصبانیت رو از نیما گرفت و دست به سینه شد

نیما به شیفته که در مقابل ماشین ایستاده بود با دست اشاره کرد تا جلو بیاید

شیفته جلو آمد و نیما پیاده شد

-تو کوری؟ یه تخت کمه بخدا..... باید بگم تا بیای یه ساعت وایسادی عین جغد زل زدی

به من که چی بشه؟!!

شیفته تیز نگاهش کرد که از چشم نیما دور نماند....انگار برایش این حالات شیفته عادی شده بود....

با حرص یا دست به خود اشاره کرد و رو به شیفته غرید:

-ها چیه؟! بیا منو بخور!

شیفته لب گزید و سرش را به طرفین تکان داد و سوار شد

غزل با تعجب نگاهش کرد

-تو کی هستی!؟

شیفته چه میگفت؟! میگفت خدمتکار است؟! روی زبانش نمی چرخد که!؟

تا خواست چیزی بگوید نیما سوار شد و به جای شیفته حواب داد:

-کلفت خونمه!

غزل شک زده به پشت چرخید که نیما بیخیال و دست به سینه نشسته بود

-این چه طرز حرف زدنه؟!!

شیفته عصبی و بی صدا خندید

نیما اصلا نمی فهمید که چه می گوید.....

چرا انقدر تعارف داریم ما آدمها با هم؟! آقا شغلش چی بگم؟! خدمتکار بگم خوبه؟!!

غزل به جای اینکه بیشتر با نیما بحث کند رو به شیفته چرخید

-ببخشید عزیزم حالش خوب نیست نمیفهمه چی میگه به دل نگیر!

شیفته غزل را نگاه کرد..... خواهر شوهرش کپی شوهرش بود..... بلد بود چگونه با آدم‌ها حرف بزند..... سیاست داشت.....

یاد بهرام که می‌افتد ناخودآگاه عصبی می‌شود..... بی‌غیرت بود که زنش را برای به دام انداختن دشمنش فرستاده بود..... البته مجرم که چند سالی بود که برای بهرام تبدیل به دشمنی دست نیافتنی شده بود

بهرام زرنگ‌تر از نیما بود..... اما غزل هم از زن بهرام بود و زرنگ‌تر از برادرش.....

شیفته با صدای ضعیف و نامفهومی زمزمه کرد:

-بفهمی من کیم بازم اینجوری آرومی؟!!

غزل نشنید و پرسید:

-چیزی گفتی؟

نیما انگار در دنیایی دیگر بود.....در خال آماده کردن خود بود تا خود را متقاعد کند که مال دنیاست و باد آورده را باد می برد.....نباید انقدر ضعف از خود نشان دهد

شیفته سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-اشکالی نداره امشب فشار زیادی روشن بوده تیک عصبی شون رد داده.....آدمای ضعیف زود عصبی میشن از این به بعد سعی میکنم معجون زیاد براشون آماده کنم تا قوی بشن!

غزل ابرو بالا انداخت و حیرت زده خندید

آن دختر چگونه می توانست انقدر بی پروا سخن بگوید؟!!

نیما دستانش را از هم جدا کرد و با چشمانی ریز شده با پا به صندلی شیفته کوبید

-هی دختره پررو میشنوم چی میگی.....از حدت داری میگذری صبر منو لبریز نکن!

شیفته در دل پوزخندی زد.....گفته بود بشنود دیگر.....به در نگفته بود که.....

ماشین را روشن کرد و پرسید:

-کجا برم آقا؟! -

نیما آدرس را داد و شیفته حرکت کرد

بیست دقیقه‌ای می‌شد که به شرکت نیمه سوخته زل زده بود

غزل نگاهی به نیما انداخت و سپس نگاهش را به سعیدی داد که وسط خیابان نشسته بود
و بی‌صدا زار میزد

شیفته بالاخره رخصت گرفته بود و رفته بود

حتی صبر نکرد تا ببیند چه شده.....مهم نبود اصلا برایش....اگر به همین روال پیش برود از
شغلش هم شاید استعفا بدهد

آتش نشانی دور و بر شرکت بود و پلیس هم نظارت می کرد تا کسی جلو نرود.....جمعیت
زیادی نبود....شب بود و خیلی ها خواب بودند

فقط کسانی می دیدند که بیدار بودند

غزل به نزدیک نیما شد

-مردم احمقن اما هر چیزی رو باور نمیکنن باید چیزایی رو بهشون بگی که دوست دارن
بشنون.

نیما حرفش را تکمیل کرد

-و تو چیزی گفتی که من خوشم نمیومد بشنوم؟!!

غزل نگاهش را به سمت شرکت نیمه سوخته داد....نگران بود نیما از پا دربیاید.....نیما تنها با یک چیز از پا در می آمد.....تنها با از دست دادن غزل.....

-شاید! ولی آرامش سرعت پیشرفت رو میبره بالا با عصبی شدن و داد و هوار همیشه به جایی رسید.

نیما تکیه از ماشینش گرفت و در حالی که به سمت سعیدی بیچاره میرفت گفت :

-هر چیزی جای خودشو داره بعضی جاها باید مذاکره کرد بعضی جاها باید داد و هوار راه انداخت!

غزل اینبار عمیق و از ته دل خندید....صدای خنده‌اش برای نیما ملودی شد و برای دیگران دیوانگی خطاب شد

خوشحال بود که نیما عصبی نبود.....خوشحال بود که نیما همانند سعیدی بز روی زمین زار نمیزد....خوشحال بود که همانند مستوفی زمین وزمان را به هم نمی‌ریخت....خوشحال بود که آرام بود.....

خنده‌اش آرام آرام قطع شدحتی فکرش را هم نمیکرد مستوفی اینچنین کند

نفس عمیقی کشید و سرش سمت جیب پالتویش خم شد.....گوشی درون جیبش لرزیده بود

گوشی را بیرون کشید..... پیام از طرف مهدی بود..... عکس‌هایی که مهدی فرستاده بودند را یکی یوی باز کرد..... هیچ نمی‌فهمید..... چرا مهدی عکس رها را در کنار یک پسر جوان باید برایش بفرستد؟!

شماره مهدی را گرفت و بلافاصله تماس وصل شد..... قبل آنکه چیزی بپرسد صدای مهدی هزاران بار در گوش‌هایش اکو شد..... مهدی توضیح می‌داد و او فقط سکوت کرده بود..... و رفته گوشی را پایین آورد..... امشب چرا تمام نمیشد؟!

به نیما که سعی در آرام کردن سعیدی داشت خیره شد..... خواهر نیما در این ماجرا چه نقشی داشت؟!

نگاهش به دستش بود که نمی‌توانست حرکتش دهد..... هیچ حسی در دستش نبود..... انگار اصلا دست نداشت

صدای دکتر به گوش‌هایش رسید و آزارش داد

-دستت با فیزیوتراپی خوب میشه اما اگه اینطوری ناامیدانه بهش خیره بشی من بهت قول میدم نه تنها خودت بلکه دیگران رو هم مریض میکنی جناب!

بی توجه به حرف‌های دکتر از اتاق بیرون زد و به سمت خروجی راه افتاد

لادن نکبت.....از دستش فرار میکرد؟

جایی نداشت کهکفتر جلدش بود.....هر کجا برودهر چقدر فرار کند در آخر به پیش خودش بازمی‌گردد

با عصبانیت از بیمارستان بیرون رفت که همان موقع یکی از محافظانش سد راهش شد

با اخم خیره هیکل گنده محافظش شد که محافظ ترسیده سریع به حرف آمد

-آقا همین الان گفتن خانم رفتن عمارت بعد بههوش اومدنشون تر.....

با کف دست تخت سینه محافظش کوبید و کنارش زد.....حوصله گوش دادن هم
نداشت.....

بیچاره لادن

دستگیره را چرخاند اما در باز نشد.....درحالی که عصبانیتش را کنترل می کرد به سمت
طلعت چرخید و دستی به ته ریشش کشید

-کلید یدک طلعت!

طلعت درحالی که از شدت ترس سینه‌اش به شکل تابلویی بالا پایین می‌شد با صدایی لرزان لب زد:

-نی... نیست آقا... آقا خانم که کاری نکردن کاریش نداشته باشین... ازش بگذرین!

از شدت حرص چشم بست... چندشش می‌شد از طلعت... در این وضعیت هم خرس مهربان بود برای لادن!

با فکی قفل شده به سمت در بسته چرخید و عربده زد:

-باز کن دختره احمق..... اون توله تو شکمت رو میکشمش لادن..... لعنتی مگه هزاربار
بهت نگفتم قرص بخور.....

صدایی نشنید..... آب دهانش را قورت داد..... از شدت عصبانیت نفس نفس می زد..... اما هر
چه بیشتر می گذشت به جای عصبانیت نگرانی به سراغش می آمد

مطمئن بود که لادن حماقت نمی کند..... لادن عاشق بچه بود..... حداقل کاری نمیکرد که به
بچه ضرری برسد

چند گام عقب رفت..... با احمی غلیظ خیره به در شد..... طلعت با ترس نگاهش کرد و او با
تمام توان پایش را بلند کرد و به در کوبید

در با صدای بدی باز شد

چشم چرخاند و جسم خشک شده لادن را گوشه اتاق دید..... سرش بر روی زانوهایش بود

بدون اینکه به پشت نگاه کند غرید:

-برو پایین طلعت!

لادن بالاخره سر بلند کرد و با چشمانی سرخ درحالی که از شدت وحشت سینه‌اش پی در پی بالا پایین می‌شد خیره چهره غضبناک شهاب شد

شهاب جلو رفتبالای سرش ایستاد.....هر چه میکرد نمیتوانست خود را کنترل کند

لادن را التماس کرده بود.....نوازشش کرده بود.....به همه بد کرده بود و در مقابل او همیشه‌ی خدا کوتاه آمده بود.....به پایش عشق ریخته بود.....همه نوکرش بودند و او نوکر لادن بود...فقط یک چیز خواست.....

به لادن گفت که بچه نمیخواهد

اما لادن چه کرد؟

پایش را بالا برد و خواست بر روی شکم دخترک فرود بیاورد که لادن سریع پشت کرد و پای مستوفی در کمر لادن فرو رفت

صدای آخ لادن در فضای اتاق پیچید و پشت بندش با صدایی گریان به التماس افتاد

-شهاب تورو خدا این بچه توعم هست تورو خدا..... اصلا فکر کن نیست خودم بزرگش میکنم..... نمیزارم اذیت کنه.... بخدا اگه بلایی سرش بیاری خودمو میکشم!

شهاب به سرعت در مقابلش زانو زد.....

با بی رحمی موهای بلند لادن را چنگ زد و دور دستش پیچاند..... گردن لادن پیچ خورد و درد وحشتناکی در وجودش پیچید

تن بی جان لادن را آنچنان محکم کشید تا لادن را مجبور به نشستن کند.....

-که خودتو بکشی آره؟! -

موهایش را رها کرد و بلافاصله چانه ظریف و کوچک لادن را با دست سالمش گرفت و با تمام قدرت فشار داد

در حالی که به نفس نفس افتاده بود و پیشانی اش عرق کرده بود عصبی در چهره گریان و سرخ شده لادن غرید:

-تو غلط میکنی خودتو بکشی..... تو گوه میخوری زنیکه..... وقتی بهت گفتم ازم دور باش من اهلش نیستم..... نفهمیدی..... وابستم کردی..... عاشقم کردی.... حالا کجا بری؟! مگه من میزارم هوم؟! -

گریه لادن شدت گرفت و با صدایی گریان نالید:

-بابا بچته چرا نمیفهمی؟! پاره تنته..... من دوشش دا.....

نگذاشت جمله دخترک کامل شود.....فکش را رها کرد و آنچنان محکم بر گونه لادن کوبید که لادن بر روی زمین افتاد

لادن وا رفته نگاهش کرد

تا به حال دستش جز برای نوازش چهره‌اش را لمس نکرده بود.....عصبانی‌اش میکرد تا مرز جنون میبردش اما هیچوقت اینگونه شهاب دیوانه نمیشد.....پلک راستش پرید

-سقطش میکنی فهمیدی؟! پاشو بپوش باید بریم!

لادن سرش را تند به طرفین تکان داد

شهاب عصبی به سمتی دیگر خیره شد و دستش را که بر چهره لادن فرود آمده بود را
مشت کرد.....

-میخوای انقدر بزنت تا بچه بیفته؟!-

نگاهش را به لادن داد..... آنقدر مظلومانه نگاه می کرد که طاقتش را نداشت

چشم بست و با بی طاقتی از جایش بلند شد

بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند از اتاق خارج شد..... لادن بیچاره با خیال اینکه دلش به
رحم آمده لبانش کش آمد و دستش به سمت شکمش رفت تا بچه را نوازش کند

اما طولی نکشید که شهاب را در حالی که در چارچوب در ایستاده بود دید

سریع دستش را از روی شکمش کشید

شهاب عمیق و خیره لادن را نگاه کرد.....می خواست اتمام حجت کند.....

-گفتی سقطش نمیکنی نه؟! -

لادن با زحمت دستش را تکیه زمین داد و نشست.....کمرش تیر میکشید

-پنج ماهشه اصلا قانونی نیست...نمیشه سقطش کرد.

شهاب پوزخندی زد:

-کارای من کی قانونی بوده که این بار دوشم باشه عزیزم!

لادن آب دهانش را قورت داد.....شهاب ریلکس قدم برداشت و از اتاق خارج شد

شهاب پله‌ها را پایین رفت و از همانجا مستقیم به سمت آشپزخانه گام برداشت

وارد آشپزخانه شد.....طلعت پشت میز نشسته بود و گوجه خورد میکرد

با دیدن شهاب با دستپاچگی از جایش بلند شد

شهاب با دست اشاره کرد تا بنشیندخودش هم رفت و مقابل طلعت نشست

-چی میپزید طلعت؟

طلعت با اضطراب چاقو را سفت تر چسبید و نگاهش کرد..... تا دو دقیقه پیش کوه آتشفشان بود و حالا انقدر آرام.....

-سوپ آقا.... گفتم خانم یکم مریض احوال سوپم که خیلی دوست دارن... گفتم برایشون بپزم!

نیما ابرو بالا انداخت و سرش را به معنای تاکید تکان داد

در همان حال دست سالمش را در جیبش فرو برد و شیشه کوچک محلول را بیرون کشید و بر روی میز گذاشت

-بعد اینکه سوپ آماده شد اینم بریز تو کاسه خانمت مزه اشو بهتر میکنه!

طلعت با بهت نگاهش را به شهاب دوخت

شهاب شانه بالا انداخت و لب زد:

-چته چرا اینجوری نگام میکنی طلعت؟!!

طلعت با حالی زار به التماس افتاد... با دیدن شیشه محلول تا آخر کار را خوانده بود

-توروخدا آقا از من نخواین؛ خانم به من اعتماد دارن شما میدونی الان فقط از دست

من.....

شهاب کلامش را قطع کرد

-انقدر این سیمهای توی مغزم توی همین که الان فقط دوست دارم یه نفر رو انقدر بزخم تا
جونش بالا بیاد یه کاری نکن اون یه نفر تو باشی طلعت!

طلعت لب گاز گرفت و با دست بر صورت خود کوبید.....جای مادرش بود

شهاب کلافه از جایش بلند شد و شیشه را بیشتر به سمت طلعت سوق داد

-آگه امشب لادن خونریزی نکنه از فردا برای همیشه اسم دختری رو از تو لیست حضور
غیاب دانشگاه میزنن غایب..... حتی از تو این دنیا طلعت خانم.... بینم دختری برات
عزیزه یا اون وجدان مسخرهت و حس انسان دوستی کوفتیت!

**

پای راستش را پشت سر هم بر کف ماشین میزد

باورش نمیشد آن همه پول را در روز روشن و با میل خودش نه با زور در خیریه کارت کشیده باشد

آن پسر.....اسمش چه بود؟!....یادش آمد فرهاد....

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را در فضای بسته ماشین رها کرد

تک خنده‌ای کرد.....مسخره بود که یک غریبه صلاحش را می خواست

چرا امروز آنقدر مهربان بود لحن آن پسر؟!!

مگر کسی هم در این دنیا بود که صلاحش را بخواهد و اهمیتی برایش قائل باشد؟!!

عصبی پک عمیق دیگری به سیگار کوفتی زد..... نه تنها آرامش نمیکرد بلکه همیشه با دودش خفه می شد

نمی فهمید اصلا چرا میکشد..... شیشه را پایین کشید و فیلتر سیگار را بیرون انداخت

خواست ماشین را روشن کند و برود که در ماشین بی هوا باز شد

سرش را چرخاند و با چهره درهم فرو رفته غزل روبه رو شد

غزل با چهره‌ای جمع شده سرفه کرد و تخت سینه خود کوبید..... از بوی سیگار متنفر بود..... با غیض خیره رها شد که اخم داشت..... خوب بود حداقل نیما سیگار نمی کشید

نشست و در را بست

رها بی حوصله و ناراضی از حضور غزل نگاهش را به جلوییش داد و لب زد :

-زن داداش مارو ببین مثل اسب سرشو انداخته پایین اومده نشسته تو ماشینماشین
من طویله نیستا!

غزل چند سرفه دیگه کرد و شیشه را کامل پایین داد.....

-من زنداداش تو نیستم این صدبار..... وقتی حرف میزنی اول تو دهنهت بپزش بعد بده
بیرون انقدر خام خام حرف نزن دختره نکبت!

رها پرخاشگرانه به سمتش چرخید:

-نکبت خودتی پاپتی از خودراضی!

غزل کلافه پوفی کشید.....چه می کرد با این زبان نفهم.....خوب بود حداقل واقعا خواهر
شوهرش نبود و الا گیس یگدیگر را می بریدند

اصلا نه وقت و نه حوصله مزخرفات رها را داشت.....از اینجا هم باید به پیش نیما میرفت.....

-خوب گوش کن ببین چی میگم..... من میدونم تو اعتیاد داری... شدید و نیما نمیدونه که اگر بدون خودت خوب میدونی شده حتی اگه بمیری تو اتاقت زندونی میکنه تا ترک کنی تازه این جنبه مثبتشه عزیزم..... پس خوب گوش کن.....اون پسره که صبح باهاش بودی....پسر قاضی.....باید بکشونیش خونهای که من میگم!

رها ناباور نگاهش کرد.....

-اونوقت چرا؟!!

غزل نفس عمیقی کشید

-اگه اینکارو نکنی من همه چیو به نیما میگم تازه چیزایی راجبت بهش میگم که اصلا واقعیت نداره.....یا بهتره بگم وجود خارجی نداره!

رها با بهت نگاهش کرد که غزل ادامه داد:

-میری خونهای که من میگم یکم به هم ریخته‌س اونجا اما تو میزنی یه چیزی دم دستت رو مثل شیشه میشکنی یه جاهاییت رو زخم و زیلی میکنی بعد زنگ میزنی به پسر قاضی میگمی حالم خوب نیست و اون با کله میاد تا فرشته نجات بشه.....وقتی اومد اونجا یکم دست به سرش میکنی.... تو اون خونه دوربین وصله من همه چیو میبینم پس اشتباه نکن.....موقعی که پلیسا اومدن تو میگی پسره قصد داشته بهت تجاوز کنه!

سینه رها بالا پایین شد.....شوک زده دست غزل را گرفت

-تو اصلا میفهمی چی داری میگی؟! تو وجدان نداریها؟! !

غزل شانه بالا انداخت

-وقتایی که به نفع من تموم میشه حتی اگه درست نباشه وجدانم خود به خود خفه میشه و سکوت میکنه .

رها وا رفته دست غزل را رها کرد.....با صدایی لرزان لب زد:

-نیما میدونه؟!!

غزل اخم کرد

-میگم احمقی میگی نه.....اون اگه میدونست اجازه همچین کاری رو نمیداد .

رها لب تر کرد و با صدای ضعیفی پچ زد:

-من همیشه فکر میکردم تو از نیما بهتری ولی از نیمام کثافتتری !

سخت بود شنیدن چنین حرفهایی اما اشکال نداشت....هر حرفی پاسخی داشت

-بودم الان دیگه نیستم!

رها ملتمس نگاهش کرد

-راه دیگهای جز این نداره؟!

غزل در ماشین را باز کرد و درحالی که پیاده می شد گفت:

-بهت زنگ میزنم جواب بده.

در را بست و رها را که هنوز در شک بود تنها گذاشت.....

-پسندیدی؟

غزل نگاهش را از در و دیوار عمارت بزرگ و خواستنی نیما گرفت و نفس عمیقی کشید

به سمت نیما که دستانش را پشت کمرش گرفته بود چرخید.....در چشمانش سیاهش
خیره شد

شانه بالا انداخت و کیفش را با آسودگی به سمت نزدیکترین مبل پرتاپ کرد

نیما با چشمانی که شیطون بودند ابرو بالا انداخت

-عاعا تو شلخته بودی و من نمیدونستم غزل؟ من اصلا خوشم نمیاد زنم شلخته باشه.

غزل حرفش را به شوخی گرفت و خندید:

-راحت باش.... بگو ببینم آقای تهرانی دیگه از کدوم جور زنها خوشت میاد؟!

نیما خوشش آمده بود..... این اولین بار بود که غزل بر دهانش نمی کوبید و بحث را ادامه می داد

اولین بار بود که پا در عمارت‌ش گذاشته بود

دستانش را که پشت کمرش قرار داد بود را از هم باز کرد و با چند قدم خودش را به غزل رساند و مقابلش ایستاد

بازوی غزل را همانند پری نرم؛ آرام در دست گرفت و در لحظه خم شد و آرام کنار گوش غزل پیچ زد:

-میخوای به جای اینکه بگم از چه جور زنی خوشم نمیاد؛ بگم از چه جور زنایی خوشم میاد هوم؟!

غزل حس کرد همانند کوره‌ای داغ میسوزد..... گُر گرفته بود

از بالا تا پایینش داغ داغ شده بود

سریع بازویش را بیرون کشید و چند قدم هر بی تعادل از نیما فاصله گرفت

خود نیما هم حال خوبی نداشت..... آیا زیاده‌روی کرده بود؟!

آب دهانش را قورت داد و سرش را همانند پسر بچه‌ای که گویی کار اشتباهی از او سر زده
باشد پایین انداخت

غزل دستش را بر روی سینه‌اش که بی‌امان می‌کوبید قرار داد و در حالی که نفس‌هایش تند و لرزان بودند آرام گفت:

-شنیده بودم مردها خیلی بیجنبهان!

نیما سرش را بلند کرد و با اخمی غلیظ و با حرصی نهفته گفت:

-مرد و زن هیچ فرقی ندارند؛ آگه الان بهم بگی که تو نمیخواهی و این فقط منم که میخوام
مثل سگ دروغ گفتمی غزل!

غزل سرش را به طرفین تکان داد و بلا تکلیف نیما را نگاه کرد

-چی میگی تو؟! گفתי بیام اینجا که این چرت و پرتهارو تحویلم بدی؟!!

صدایش لرز داشت و نمی توانست کنترلش کند.....نیما با قیافه‌ای درهم رفت و بر روی مبل تک نفره نشست

-چرت و پرت نیست میخواستم برای شام دعوتت کنم.

غزل دستش را از روی قلبش پایین آورد

-شام برای چی؟! ببینم نیما نکنه بخوای مثل اون شب.....

زبانش ناخواسته نچرخید و حرفش نصفه ماند

یادآوری آن شب کذایی برای نیما همانند پتکی بر سرش بود

برای اولین بار نه شنید و حس حقارت در وجودش جوانه زد.....

سنگین تر شد و با لحنی که نسبت به چند لحظه پیش با یادآوری آن شب تغییر کرده بود لب زد:

-فکر کنم یه چیزی هست که تو باید اول از همه به من میگفتی و نگفتی....امشب من؛ سوپرایزت میکنم.

غزل آهی کشیدخودش از لحن نیما فهمید که به او برخورده.....

دستانش را چفت هم کرد و به سمت مبل مقابل نیما رفت و نشست

نیما از جایش بلند شد

-من میرم آماده بشم.

غزل با صدایی آرام گفت:

-هنوز که زوده!

نیما نیم نگاهی به غزل انداخت و همانطور که به سمت پله‌ها میرفت گفت:

-ترافیک کوفتی تهران رو یادت رفته!؟!

غزل دیگر چیزی نگفت و بالا رفتن نیما از پله‌ها را تماشا کرد

نیما که رفت باز فکرش درگیر شد.... مطمئنا گریه کردن برای توافق‌نامه فایده‌ای نداشت

از سر صبح هم که هر چه به مهدی زنگ زده بود جوابی دریافت نکرده بود

تا به حال هم که این جواب ندادن‌ها از سوی مهدی سابقه نداشته سرش را به طرفین
تکان داد تا فکر بد نکند

حتما مشکلی پیش آمده که جواب نمی دهد... بلایی هم که احتمالا به سرش نیامده...

سرش را به تایید فکرهايش تکان داد.....مهدی کجا بود!؟

تازگی ها از لادن هم بی خبر بود.....غزل زنگ نمیزد و لادن هم هرزگاهی تماس های کوتاه داشت

نگاهش را با حسرت به کیفش که آن سر عمارت بود دوخت....انگار آن سر دنیا بود

تنبلی هم مکافاتي داشت

حوصله بلند شدن نداشت.....نیما امروز کاری کرده بود که پاهای غزل بی حس شده بودند

کاش گوشه پیشش بود..... کاش خانمانه رفتار می کرد و کیف را پرت نمیکرداگر پرت
نمیکرد حال کیفش در کنارش بود

باید به لادن زنگ میزد..... حال و احوال بچه‌ای را پدرش نمیخواست را می پرسید

در همین فکرها بود که با صدای قدم‌های نیما که هر لحظه نزدیک‌تر میشدند سر بلند کرد
و از عالم خیال و هیروت بیرون آمد

با اکراه از جایش بلند شد..... پاهایش انگار واقعا تکان نداشتند

خوب حالا نیما کاری نکرده بود و او اینگونه بود.....خودش جنبه نداشت و نیما را ملامت می کرد

کلافه پوف کشید و به سمت کیفش رفت

-قبلنا انقدر زود وا نمیدادی خانم وکیل!

کیفش را با حرص چنگ زد و به سمت نیما که مانند همیشه کت شلوار به تن داشت و یک لبخند ژکوند؛ چرخید

-آخه قبلنا تو هنوز اعتراف نکرده بودی که عاشقمی!

نیما احم کرد و بدون اینکه بفهمد چه می گوید بلافاصله توپید :

-چرا چرت و پرت میگی؟! کدوم نره خری گفته من عاشق توعه پاستوریزم؟!!

غزل نیشخندی زد و سریع تر از نیما جواب داد:

-خود نره خرت تهرانی جان! درضمن پاستوریزه خودتی وقتی نمیفهمی چی میگی چرا حرف میزنی من کجام پاستوریزس؟!!

نیما دندان بر روی هم سایید و با عصبانیت به سمت خروجی سالن رفت و غزل هم به دنبالش راه افتاد

همانطور که در حیات به دنبالش راه افتاده بود پرسید:

-با ماشین خودم پیام یا تو خودت میبری؟!!

عجب سوال هایی می پرسید...انگار که گاهی اوقات انسان ها ناخودآگاه احمق میشود

نیما یکهو متوقف شد که باعث شد غزل همانند ماشینی که ترمز زده عقب و جلو شود

-حقوق شهروندی یادت ندادن زن قانون؟! چرا وقتی ماشین خالیه با یه ماشین دیگه بیای و هوا رو از اینی که هست آلودهتر کنی?!!

غزل پوکر فیس نگاهش کردچه میگفت؟! از کی تا حالا حق و حقوق مردم برای نیما مهم شده بود؟! مسخره اش می کرد؟

نیما سوار شد و غزل هم صندلی شاگرد نشست

نیما سرسنگین لب زد:

-کمربندت رو ببند؛ مثل دفعه پیش پول اضافه ندارم بریزم تو جیب بیتالمال !

غزل ناباور سرش کج شد و نگاهش کرد که نیما سریع چرخید و مستقیم در چشمانش زل زد:

-هاچیه؟! نکنه باز چیز بدی گفتم و میخوای میزان درجه جنبهام رو بسنجی!

غزل سرش را با تاسف تکان داد و نیما بی توجه به او ماشین را روشن کرد

غزل صاف نشست و نیما در را با ریموت باز کرد اما ماشینی که درست مقابل عمارت
ایستاده بود سد راهشان شد

نیما دستانش را بر روی فرمان قرار داد و چشم ریز کرد

هیچ تکانی به خود نداد تا رها عقب بکشد نه او....

کمی بعد طبق انتظارش رها پیاده شد و به سمتشان آمد

نیما شیشه را پایین داد

رها سرش را خم کرد و ابتدا نگاهش به غزل افتاد.... برای غزل چشم‌غره‌ای رفت و سپس رو
به نیما توپید:

-نمیبینی ماشین رو؟ بکش کنار این گنده بک رو!

به زبان تند خواهرش عادت داشت..... خوب می‌شد اگر روزی به زبان درازی‌های غزل هم
عادت می‌کرد

نیما به آرامی پرسید:

-کجا بودی؟! -

-تا حالا نپرسیده بودی؛ خبریه نکنه میخوای تازه عروس بیاری؟! -

نیما خندید و شانه بالا انداخت.... غزل با عصبانیت نگاهش کرد.... برای حرص دادنش گفته بود

-نه همچین خبری نیست فقط این چندماهه شل ولت کردم از دست محافظهایی که برات گذاشتم در میری.

رها پوزخندی زد و روی سقف ماشین نیما کوبید و با حرص لب زد:

-محافظ نه برادر من بپا گذاشتی واسم منم خوشم نمیاد میپچیونم!

نیما آهانی بلند گفت و سرش را تکان داد

-آفرین آفرین خواهر قشنگم روز به روز پیشرفت داری آمارت رو دارم؛ پیشرفت داره اون
زبون واموندت!

غزل بی حوصله نگاهش را به درختان حیاط داد

رها با عصبانیت لب زد:

-بکش کنار میخوام پیام تو!

نیما بی حوصله خواهرش را نگاه کرد

واقعا از جانب رها حس بی مسئولیتی داشت

نه درس خوانده بود نه کاری بلد بود نه حرف زدن بلد بود حتی یک نیمروی ساده را هم بلد نبود چطور می شد دختر تهرانی بزرگ اینگونه بی مصرف باشد که دیپلم را هم به زور گرفته بود خوب شد پس از چند سال رد شدن توانست گواهی نامه بگیرد

-سوار شو میخوام ببرمت شام!

با دیدن میزی که طلعت به خواست شهاب برایش تدارک دیده بود ناخواسته آب دهانش را قورت داد

همیشه ی خدا از غذا فراری بود و با غرغر شهاب به زور لقمه قورت می داد

سریع چند قدم مانده به میز را برداشت و خود را به میز رساند.....با لبانی که به شدت کش آمده بود پشت میز نشست

مرغ سرخ شده طلایی برایش چشمک میزد.....با دیدن سوپ نظرش عوض شد.....عاشق سوپ بود

لادن با هیجانی مسخره که تنها برای غذاها بود گفت:

-وای طلعتجونم؛ اینا همش برای منه؟!-

طلعت با قیافه‌ای افتاده و پیشانی‌ای که به شدت عرق کرده بود کنار لادن ایستاد.....دست و پایش می‌لرزید

طلعت خواست جواب دهد که صدای عصبی شهاب متوقفش کرد

-جمع کن خودتو یه جوری زل زدی به غذاها انگار سر خیابونا بزرگ شدی؛ اینطوری حرف
میزنی جوری که ندید بدید نشون میدی خودتو خوشم نمیاد؛ خوشم نمیاد زخم اینطوری
عین گداها بجنبه

بلد بود چگونه ذوق لادن را کور کنددر مقابل بلد بود دلش را به دست بیاورد و
خوشحالش کند

باد خوشحالی لادن خوابید و خنده از لبانش پر کشید

نگاهش را به شهاب داد که با اخمی غلیظ کنار میز و در روبه‌رویش ایستاده بود

چرا انقدر با بچه مخالف بود؟! یعنی انقدر از بچه متنفر بود که حاضر بود لادن را خوار و
خفیف کند.....کسی حاضر است جانش را برایش بدهد

سرس را با ناراحتی پایین انداختو مشغول ور رفتن با حلقه مزاحم دور انگشتش شد

نگاه شهاب به طلعت آشفته و بدحال افتاد.....مطمئن بود اگر کمی دیگر بگذرد گریه خواهد کرد

انتظار دیگری نداشت.....طلعت که دخترش را بخاطر زن او زیرپا نمیگذاشت.....همین بود

وقتی پای منفعت در میان می آمد همه یادشان میرفت حرف از خوب بودن زده اند اما پای ضررشان که می رسید فراموش میکردند...

فقط حرف زدن بلد بودند.....عمل نمی کردند.....برعکس عمل می کردند.....گنده گنده گوه از دهان میپرانند اما پای کار که می رسد عقب می کشند

جمع کن برو طلعت؛ دیر وقته!

لادن سریع سر بلند کرد

-ولی اون.....

شهاب کلام لادن را قطع کرد

-صبح میاد میخوام تو خونه خودم یه شب تنها باشم!

طلعت سر تکان داد و با چهره‌ای که کم کم به زردی میزد به سمت وسایلش رفت

شهاب درحالی که همچنان اخم در چهره داشت صندلی را کشید و نشست

بشقابی برداشت و کنار سوپخوری قرار داد

نمی توانست با دو کار کند و یادآوری این موضوع عصبی اش میکرد

نفس عصبی کشید و کفگیر سوپ را پر کرد و در بشقاب ریخت

در زندگی تنها خلاfi که نکرده بود آدم کشی بود که حال به لطف لادن آن آدم بچه خودش بود

قانونا اگر پدری بچه اش را می کشت قصاص نداشت....این بچه هم که هنوز در شکم مادرش بود..

لادن با تعجب نگاهش کرد

طلعت به سمتشان آمد.... با صدای ضعیف و لرزانی گفت:

-اجازه هست آقا؟!

شهاب با دست اشاره کرد که برود.... لادن رفتن طلعت را نگاه کرد.... نمی فهمید چرا در این چند ساعت انقدر تغییر در طلعت حس میکند

شهاب بشقاب سوپ را مقابل لادن گرفت و همان موقع بود که در کوبیده شد

حال تنها بودند.....بچه‌ای که امشب میمرد و لادن را هم با خودش میکشت....با تردید نگاهی کرد....دلش گواه بد می‌داد اما نمیخواست بد خلقی کند و شهاب را سرلج بیندازد

می‌دانست که طلعت غذا را پخته پس مشکلی نبود...

شاید هم شهاب از خر شیطان پایین آمده بود و می‌خواست بجای خر شیطان اینبار سوار خر فرشته شود

بشقاب را از دست شهاب گرفت و مقابل خود قرار داد

لبخند پهنی زد:

-میدونستی من چقدر دوستت دارم شهاب؟!

الان چه وقت این مزخرفات بود؟!

شهاب در حالی که قلبش بی‌امان از شدت اضطراب در حال ترکیدن بود نگاه دزدید.....عرق روی پیشانی‌اش را به وضوح حس می‌کردبچه برایش مهم نبود پس چرا اینقدر آشفتگی وجودش را فرا گرفته بود؟!

یقین داشت که اگر لادن اینگونه ادامه دهد خود را می‌بازد

مرد بود دیگر.....لادن هم تنها زنی بود که می‌توانست کله خراب شهاب را خر خود کند

اصلا نمفهمید چگونه این سوال از مرز بیت لبانش گذشت و صدا شد و در فضای بزرگ

سالن پیچید

-منو بیشتر دوست داری یا اون توله تو شکمت رو؟

دوست نداشت بچهاش توله خطاب شود.....دوست نداشت کسی که از هر چیزی در این دنیا برایش عزیزتر است اینگونه بچهاش را خطاب کند

با حرص نفس عمیقی کشید و کلماتش را با تاکید ادا کرد:

-به بچه من نگو توله؛ اسم داره.....سگ تو شکمش توله حمل میکنه نه آدم!!

شهاب پوزخندی زد و مستقیم نگاهش کرد

گاهی متنفر می شد از لادن..... از لادنی که هزاران بار هشدارش داده بود..... حق نداشت بچه نخواهد؟ نمیخواست پس چرا لادن خودش را به نفهمی زده بود؟!

- پس اسمم انتخاب کردی واسش؛ دلت خوشه به زنده موندش لادن نه؟!

لادن نفس حبس شده اش را با تمام قدرت به سمت چهره اخم آلود شهاب فوت کرد و چشم غره ای برای شهاب رفت

شهاب با تاسف سرش را تکان داد و به سوپ اشاره زد:

-بخور تا سرد نشده!

لادن شانه بالا انداخت

-داغه من سرد دوست دارم!

حرصش می گرفت.....از اینکه این کار انقدر کش پیدا می کرد حرصش می گرفت....عصبی توپید:

-آخه کدوم خری سوپ رو سرد میخوره؟!!!

لادن خونسرد بدون اینکه ذره‌ای ترس در چشمانش باشد انگشت اشاره‌اش را به سمت خود گرفت و با صدای نازک و بچگانه‌ای که همیشه به دل شهاب می‌نشست گفت :

-خرِ تو! یعنی من که میشم زن تو عشقم!

اخم شهاب غلیظ‌تر شد.....بیشتر عصبی شد

اگر هر وقت دیگری بود خوشش می‌آمد اما حال فقط عصبی می‌شد

حالا وقت دلبری نبود

بی‌اراده دوباره پرسید:

-نگفتی کدوممون رو بیشتر دوست داری؟!!

از سوالی که دوباره بی اختیار از دهانش در رفته بود سیم‌های مغزش مارپیچی شروع به ارور دادن کردند

اما لادن خوشش آمد.....سرش را خاراند و خندید

با صداقت تمام جواب داد:

-من تو رو بیشتر از هر کسی و هر چیزی تو این دنیا دوست دارم!

شهاب بالا پایین شدن قفسه سینه‌اش را به وضوح حس کرد..... در دل به خود فحش داد

مگر ۱۸ ساله بود که با یک دوستت دارم اینگونه قلبش تالاپ تولوپ میکرد؟!!

کم کم حس می کرد خوره‌ای در قلبش افتاده و قلبش را مدام گاز میگیرد..... امشب اگر دیوانه نشود خوب است

سیبک گلویش جابه‌جا شد

لادن با قاشق سوپ را هم زد تا زودتر سرد شود..... گرسنه بود..... نگاهی به شکمش انداخت... عجیب بود که بچه لگد نمیزد

بچه برای خودش وحشی ای بود....به پدرش رفته بود ...از همین حالا هم می توانست این را بفهمد.....دم به دقیقه لگد میمراند در شکمش.....

سرش را بلند کرد و نگاهش را به چهره درهم شهاب که هم قرمز بودهم عرق کرده بود.....هم نمیشد فهمید چه مرگش شده داد و لب زد:

-میگم شهاب.....

شهاب که هنوز در توهم جواب لادن بود بی اراده و با صدایی که مقداری لرزش داشت کش دار گفت:

-جان شهاب!؟

لادن ابرو بالا انداخت.....مردها چه زود خر میشدند.....آن هم شهابِ سنگ!

راست گفته بود که بیشتر از همه کس دوستش دارد اما نمی دانست شهاب انقدر زود و
می دهد

کلافه پوف عمیقی کشید...از این به بعد باید بیشتر حواسش را جمع کند....نمیدانست
شهاب انقدر شل است....

جوری دیگر راجب او فکر میکرد....تصور می کرد شهاب خون به پا میکند هنگامی که از
وجود بچه آگاه شود

لب زد:

-ببخش تو بیمارستان تو اون وضعی که داشتی اونجوری حرف زدم باهات دست خودم نبود.....دستت رو از دکتر پرسیدم گفت با چند جلسه فیزیوتراپی خوب میشه!

شهاب پوفی کشید.....حواسش کجا بود آخر؟!.....قرار بود امشب اتفاقی بیفتد و حال دیر هم شده بود.....

اصلا لادن مصیبت بود.....چند سال پیش هم اینگونه هوایی اش کرد که شهاب حاضر شد اسم لادن را به عنوان زنش در شناسنامه اش ثبت کنند

صدای لادن را شنید

-میدونستی و یار دعوا با شوهرم وجود داره؟! -

شهاب گیج پرسید:

-اون دیگه چیه؟! -

لادن زبان چرخاند:

-نمیدونم که ولی من هی دلم میخواد باهات دعوا کنم اصلا وقتی حرف بارت میکنم حالم جا میاد.

خم شد و با دستی که تعادل نداشت دستمال کاغذی کشید و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد که همان موقع لادن بالاخره قاشق سوپ را پر کرد و بالا برد تا بخورد

شدت کوبیده شدن قلبش به قفسه سینه اش شدت گرفت.....

نفس هایش تند شده بود و مغزش در حال انفجار.....

اگر لادن هیچ وقت او را نبخشد؟!

دیوانه می شد اگر لادن را از دست می داد....نگاهش را به قاشق بالا آمده در دست لادن داد

وقت تعلل نبود.....باید کاری می کرد.....نمیشد....مگر می شد بچه خودش را بکشد؟!

قبل از آنکه قاشق به دهان لادن برسد خم شد و با قدرت تمام قاشق را با دست سالمش کنار زد

قاشق با محتویات سوپ بر روی زمین پرت شددست لادن در هوا ماند و با بهت خیره شهاب شد

شهاب با استیصال از روی صندلی بلند شد و بی تعادل و با پاهایی لرزان دستی به موهایش کشید

لادن همچنان بهت زده خیره نگاهش می کرد.....

سوپ مسموم بود.....همچین بختکی را چه کسی تحمل میکرد؟!!

سرش کج شد و به بشقاب سوپ در مقابلش نگاهی انداخت

هر لحظه‌ای که می گذشت بدنش داغ تر می شد.....قطره اشک گوشه چشمش بر روی سوپ فرود آمد

سرش را بلند کرد و با چشمانی که حال قرمز بودند با حیرت لب زد:

-تو میخواستی منو بکشی؟!!

شهاب با وحشت لادن را نگاه کرد

انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت.....دست و پایش را گم کرده بود

چنین قصدی نداشت.....فقط می خواست بچه بمیرد.....

غلط بکند صدمه‌ای به لادن بزند

می‌خواست توجه کند....سریع گام برداشت تا خودش را به لادن برساند

لادن با قیافه‌ای خیس از اشک قبل آنکه شهاب به او برسد بشقابی که شهاب از سوپ
برایش پر کرده بود را برداشت و جنون‌وار به سمت شهاب پرت کرد

چشمان شهاب گشاد شدند اما سریع جاخالی داد.....بشقاب با صدای فجیعی هزارتکه
شد.....سوپ همه‌جا را به گند کشیده بود

شهاب چشم بست و با انگشت شصت با حرص لب پایینی‌اش را کشید

لادن درحالی که گریه سر می داد بی تعادل بلند شد و فریاد کشید:

-خدا لعنت کنه شهاب مثل گوه از ناکجاآباد افتادی تو زندگیم..... خدا لعنتم کنه که انقدر
احمقم که عاشق یکی شدم که حاضره منو با بچه تو شکمم بکشه..... تو لیاقت پدر بودن
نداری من نمیفهمم چه حکمتیه..... تو چقدر حیوونی شهاب.....

بدترین لحظه زمانی بود که دو نفر عاشق بودند اما هر لحظه آرزو می کردند کاش عاشق
یگدیگر نبودند

صدایش از شدت گریه بند آمده بود.....به هق هق افتاده بود

دست شهاب مشت شد

لادن بی حال به سمت دیوار پناه برد تا تکیه دهد

کمرش به شدت تیر میکشید.....کنار دیوار فرود آمد

شهاب دودل نگاهش کرد.....امروز برای دومین بار دوباره ناراحتش کرده بود

-من نمیخواستم تو رو بکشم.... من فقط میخواستم اون بچه از بین بره....

قبل آنکه شهاب ادامه حرفش را بگوید لادن جیغ کشید:

-خفهههه شوووو!

شهاب چشم بست و لب گاز گرفت....اما باید میگفت.....نمی توانست چیزی را در خود سرکوب کند

چشم باز کرد و به لادنی که چهره اش پر از اشک بود خیره شد و ادامه داد:

-من نمیخوانش لادن! بفهم.... وقتی من نمیخواهمش اصرارت برا چیه ها؟!!

لادن بینی اش را کشید و با نفرت نگاهش کرد

شهاب پوفی کشید و با آشفته‌گی به سمتش رفت

کنارش روی زمین نشست

-اینطوری نگام نکن خواهش میکنم!

لادن با بغضی که دل شهاب را هزارتکه می‌کرد دست بر روی شکمش کشید و با لحنی که خونسرد که به سختی کنترلش می‌کرد گفت:

-حقیقتاً به هر حال توام مسئولیت داری....

نتوانست خود را کنترل کند و دوباره هق زد اما خود را نباخت باید میگفت.... او هم باید میگفت.... شهاب منتظر نگاهش کرد

لادن تیر خلاص را زد:

-این بچه رو سقط میکنم اما بعدش طلاق میگیرم.... مگه همیشه نمیگی کاش ازدواج نمیکردی..... مگه نمیگی مزاحتمم..... مگه نمیگی سربارتم و دست و پاتو بستم..... این بچه میمیره منم باهاش میمیرم دیگم منو نمیبینی شهاب مستوفی!

هر کلمه که میگفت هق میزد و دوباره از سر میگرفت کلمات را تا جمله‌ای را که می‌خواهد را جفت و جور کند صدبار هق زد

دنیای بی‌رحم هیچگاه در حق لادن رحم نکرده بود

آیا یتیم بزرگ شدنش تاثیری در وضع کنونی اش داشت

شاید اگر پدر و مادری بالای سرش بودند اصلا جوری دیگر بود....اخلاقیاتش.....علاقه اش به هر چیز.....آری همه چیزی جوری دیگر می شد اگر از پنج سالگی یتیم نمیشد

-بریزم برات؟!-

غزل با چشمانی بی حس از جامی که نیما در دست گرفته بود روبرگرداند و انگشت اش را با کلافگی لای لبانش قرار داد

-من لب به این زهرماری نمیرنم!

نیما سرمست تک‌خنده‌ای تحویل غزل داد و جرعه‌ای نوشید:

-همه اولش همینو می‌گن.....اصلا هر گناه و فسادى اولش همینه.... یه بار که زیر زبون آدم مزه کرد دیگه نمیشه دل کند....معتادش میشی و تا ته منجلاب میری توش....حالا تو یه بار بخور؛ جفت و جور شی تا بلکه یکم شل کنی خودتو خانم و کیل!

غزل سریع سر چرخاند و تیز نگاهش کرد.....دیگر شورش را درآورده بود.....انگشتش را از لای لب‌هایش بیرون کشید و مچ‌اش را که با ساعت زین شده بود را بالا برد

-تو خجالت نمیکشی؟ الان شیش ساعته منو کاشتی اینجا و الان برگشتی....حالام که به جای حرف زدن میخوای به عیش و نوشات برسی؟!!

نیما جام را با دستانی بی تعادل و چشمانی تقریبا خمار بر روی میز شیشه‌ای قرار داد و به
صندلی تکیه داد

حالش اصلا خوب نبود

با لحنی وا رفته و کشیده گفت:

-تو چرا نگفته بودی عشق بچگیات این پفیوز بوده؟ بهم گفت همیشه عین اردک میفتادی
دنبالش به همه میگفتی میخوای عروسش بشی؟

غزل با چندی نگاهش کرد.....حالش دیگر به هم می خورد از اینهمه حسادت بیجا و
بچگانه به مهدی.....

بچه بودنفهم بود.....اما کاش همان نفهم می ماند و عاشق مهدی میشد

از روی صندلی برخاست خسته شده بود و دیگر حال و حوصله برایش نمانده بود در این سه شب.....میرفت و آنقدر روی تخت نرمش می خوابید تا بمیرد و دیگر بیدار نشود

کیفش را چنگ زد

-متنفرم از اینکه یه مرد جلو روم وایسه واینطوری شل و وا رفته باهام حرف بزنه!

پس از گفتن سخنش خواست برود که نیما دستش را که هیچ توانی نداشت را بلند کرد و لب زد:

-وایسا!!!

با اکراه ایستاد و با کلافگی نگاهش را دوباره به سمت نیما سوق داد

نیما به شیشه حاوی مایع قرمز رنگ که در تاریکی خانه برق میزد اشاره کرد :

-بیا یکم از این بخور میخوام یه چیز خوب بهت بدم!

غزل کلافه پوفی کشید.....اصلا حال این مرد را در این اواخر درک نمی کرد

رستوران را که نبرد و با یک تلفن رها و او را در خانه ول کرد و رفتحال که آمده با این وضع و اوضاع و مدام از یک خبر مهم و یک چیز مهم خبر می دهد

تا به حال نخورده بود.....چشمان مشکی اش که در تاریکی و نور اندک ؛ برق میزدند را با تردید به جام داد.....آب گلویش را قورت داد....

قلبش شروع به تپیدن با شدتی غیرنرمال کرد.....

تند سرش را به طرفین تکان داد:

-آسمون به زمین بیاد زمین به آسمون بره لب بهش نمیرنم نیما..... جمع کن این
بساتو.....یکم به خودت بیا....اصلا حواست هست دور و برت چه اتفاقی افتاده.....

نیما زهرخند زددر این لحظه هیچ چیز برایش اهمیت نداشت

غزل دوباره عزم رفتن کرد اما باز هم ایستاد

کیفش را با ژست خاصی بر روی شانهاش انداخت و با لبخندی زیبا و با اعتماد به نفس رو
به نیما گفت:

-خودم نمیخورم تو رو هم ترکات میدم.... منتظر باش آقای تهرانی یه روز میرسه که تو
دیگه لب بهش نمیزی اونم فقط بخاطر من!

با کف دست تخت سینه خود کوبید و اینهارا گفت

نیما با چشمانی که خشم داشتند و این سخنان اصلا به مزاجش خوش نیامده بودند تنها
نگاهش کرد

غزل لب تر کرد و چشمکی زد و سپس دو انگشت خود را به معنای خداحافظی بالا برد
وسریع از عمارت نیما خارج شد.....

نیما آهی از ته دل سر داد و با حرص پاهایش را بر روی میز قرار داد

نگاهش را به شیشه نصفه داد و با پا به شیشه کوبید و شیشه به زمین پرت شد

شیشه با صدای فجیعی شکست و محتویاتش بر روی زمین ریخت

صدای رها در گوش‌هایش اکو شد:

-چیه ناراحتی! باهات راه نیومد؟ از بس بیلیاقتهبابا صدتا مثل این عفریته از دماغ فیل
افتاده تو خیابون برات ریخته....

نیما نگاهش را آرام بالا کشید و مردمک لرزان چشمانش را بر روی رها که بالای پله ها ایستاده بود ثابت نگه داشت

رها ادامه داد:

-رویا برات یکیو پیدا کرده..... پنجشنبه قراره بری ببینیش شام دعوتش کرده..... ببینی
تجدید دیدار میکنی.... هیچی عشق اول نمیشه نیما جون!

به سختی لب تکان داد و با صدای بلند و عصبی غرید:

-انقدر زر زر نکن رها حوصله اراجیف شنیدن ندارم.... رویا غلط کرده با تو... توام غلط کردی با اون که به غزل گفתי عفریته.... الانم برو حوصله ندارم سگ میشم میفتم به جونت؛ بدبخت میشی...

رها پوزخند صداگذاری زد که در عمارت اکو شد

-تو سگ هستی برادر من؛ اصلا نیازی نیست سگتر اینی که هستی بشی

سرش را با حس بدبختی به مبل تکیه داد و دستانش را بر روی چشمانش قرار داد

صدای رها دوباره آمد:

-شیدا!

ناخودآگاه دستانش از جلوی چشمانش کنار رفتند....نیم خیز شد....با شنیدن این نام انگار هر چه بی حواسی و پرتی در مغزش بود پرید

-چی گفتی؟ شیدا چی؟

با دقت به رها چشم دوخته بود که رها در حالی که پله‌ها را طی می‌کرد تا به طبقه پایین
رسد گفت:

-دیدم گفتم هیچی عشق اول نمیشه! تا اسمشو شنیدی تیز شدی.

پرخاشگر از جایش پرید و به سمت رها خیز برداشت

رها تا دید چشمانش را گرد کرد و سریع به عقب چرخید و پله‌ها را یکی دو تا بالا رفت تا به اتاقش پناه ببرد

-رها با توام! دِ حرف بزن دیگه لعنتی شیدا گفتی چی....مگه اون ایرانه؟

رها نفس زنان به در اتاقش رسید و تا وارد شد در را پشت سرش بست و به در تکیه داد

چند ثانیه مکث کرد و وقتی صدای پا شنید سریع از حواس پرتی بر پیشانی خود کوبید و چرخید و کلید در اتاق را چرخاند

نفسش را با آسودگی به بیرون فوت کرد

فریاد نیما باعث تا چشمانش را ببندد

-رهاااااااا!

قلبش از شدت ترس محکم بر قفسه سینه‌اش می‌کوبید

با صدایی لرزان لب زد:

-بابا نیما الان هوش و حواس نداری یه وقت دستت روم بلند میشه بعد اون موقع دیگه

نمیتونی فردا تو روم نگاه کنیها !

نیما محکم با پا بر در اتاق کوبید و فریاد کشید:

-خفه شووووو! تو آخرش منو دِق میدی با این طعنهها و زبون درازت رها....بخدا که اگه روح مامام و بابام تو گور نمیلرزید همون موقع میدادمت پرورشگاه.....

رها با شنیدن حرفهای نیما رم کرده تکیه‌اش را از در گرفت و چرخید

بالاخره او هم خواهر همین برادر بود

قفل در را باز کرد و دستگیره را چرخاند و در را باز کرد

با قیافه خشمگین نیما که لبانش را تا حد امکان بر روی هم چفت کرده بود روبه‌رو شد

اخم کرد و انگشت اشاره‌اش را مقابل چشمان نیما که دو دو میزد تکان داد زبان چرخاند:

- فکر نکن ازت میترسم.....اگه چیزی نمیگم فقط احترامات رو نگه میدارم فهمیدی؟

نیما دهان باز کرد و زبانش را بر روی دندان‌هایش کشیدنفس عمیقی کشید و دستش را تکیه دیوار داد

-یه بار دیگه بگو نشنیدم!

دوباره حسی که تر را در وجودش می‌انداخت برگشت..... لبخندی زد و گفت:

-میخواستم زودتر بهت بگم..... شیدا برگشته ایران.... بعد میدونی که... یعنی رفته بود سراغ رویا.... بعد اون دیده خیلی خانم شده... پنجشنبه دعوتش کرده شام که تو بیای ببینیش....

دستش را از دیوار گرفت و دستی به موهای مرتب و سشوار کشیده شده‌اش کشید

کمی فکر کرد.....هیچ نمی‌فهمید....شیدا چرا برگشته بود....پس چرا سراغ او نیامده بود؟

رها نگاهش کرد.....جوری با ژست ایستاده بود که رها خوشش نمی‌آمد....چشم غره‌ای برای نیما رفت و لب زد:

-غزل به دردت نمیخوره.....شیدا عاشقته....از همون بچگی.....خودشم با پای خودش اومده....مثل این خانم و کیلی که هی رو زبونه ادا نداره.... ناز نداره....

نیما دستش را به معنای علامت خفه شو برای رها بالا برد که رها ساکت شد

نگاهش را به سمت رها سوق داد

-تو خواهرشوهر فوقالعاده‌ای هستی..... من که مردم و برادرت دوست دارم خفیات کنم...چه برسه به زخم که که اگه اینطوری ادامه بدی نمیتونم تصور کنم ممکنه تو رو نکشه...

رها برو بابایی گفت که نیما لبخندی زد و دستش را زیر چانه رها گرفت

چانه‌اش را بالا گرفت و با همان لبخند چشم در چشم رها گفت:

-خواهر عزیزم لطفا به فکر جون و سلامتیت باش....تاریخ چیزایی خوبی از عروس و خواهرشوهر نشون نمیده.....اگه این خاله زَنک بازی رو ادامه بدی قطعاً اونی که زن من میشه یه بلایی سرت میاره.

رها پرخاشگر دست نیما را از زیر چانه‌اش پس زد و تخت سینه نیما کوبید :

-زن تو غلط میکنه با هفت جد و آبادش....به گور باباش میخنده بخواد با من در بیوفته!

نیما بجای آنکه عصبی شودبینی‌اش را که میخارید را بالا کشید....کم کم خوشش می‌آمد از این حسادت‌های خواهر کوچولوش

تک‌خنده‌ای سر داد و در حالی که یک دستش را به دیوار گرفته بودبا دست دیگرش که دیگر پانسمان نداشت و درد چشم‌گیری نداشت؛ دست در موهای لخت و نرم رها برد و آرام شروع به نوازششان کرد

-حرص نخور موش کوچولوی من!

رها درحالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زد و قلبش با سرعت غیرطبیعی می‌کوبید هر دو دستش را بلند کرد و دست نیما را از موهایش پایین کشید.....با چشمانی به خون نشسته رو به نیما با تمام وجود داد کشید:

-انقدر منو به سُخره نگیر؛ من بچه نیستم.... بفهم؛ بفهم.....

نیما را هل داد و نیما بی تعادل بدون اینکه انتظار چنین واکنشی را داشته باشه به سمت نرده‌ها پرت شد که حداقل هفتاد متر با کف زمین (طبقه پایین) فاصله داشتند

دستانش را به پشت گرفت و محکم به نرده‌ها کوبیده شد.....ترسیده بود.....با ناباوری به رها که او هم ترسیده بود چشم دوخت

چرا اینکار را کرد؟ عقل نداشت مگر؟

چیز جدیدی بینشان اتفاق نیفتاده بود.....همیشه این بحث‌ها بینشان رخ می‌داد

پس رها چرا انقدر پرخاشگر شده بود و حساس؟!!

رها با ناتوانی لبانش را از هم فاصله داد....طوری که انگار لب‌هایش کیپ هم شده بودند و باز نمی‌شدند

-بخ....بخدا..... دست خودم نبود!

نفسش را با عجز بیرون داد.....لبانش میلرزیدند

نیما که دوباره حالش گرفته شده بود؛دستی به موهایش کشید و بی‌آنکه چیزی بگوید با کمی تعلل به سمت پله‌ها رفت

رها با آسودگی نفسش را دوباره به بیرون فرستاد....سریع وارد اتاقش شد و در را بست.....کلید را چرخاند تا در قفل شود

سریع به سمت لوازم آرایشی‌اش رفت و با دستانی لرزان ریمل را در دست گرفت

چند دور در ریمل را چرخاند و دسته‌اش را بیرون کشید

با استرس مقابل آینه بر روی صندلی نشست و با دستانی که تعادل نداشتند و قلبی که با مزاحمت قفیه سینه‌اش را در حال چرخاندن بود سر ریمل را خم کرد تا چیزی که نیازش داشت بر روی میز ریخته شود

پودری سفید رنگ که برق می‌زد و چشمان رها با دیدن چنین برقی به برق می‌افتادند با دستپاچگی نگاه از پودر مورد علاقه‌اش گرفت کشور را باز کرد و کارت بانکی‌ای که برای نیما بود را در دست گرفت دستش هنوز میلرزید قبل آنکه بر روی میز خم شود نگاهی در آینه به چهره آشفته خود انداخت پوزخند تلخی زد و با کارت پودر سفیدرنگ را یک‌جا بر روی میز جمع کرد و با بینی با تمام قدرت پودر را وارد ریه‌هایش کرد

برای بار هزارم شماره مهدی را گرفت و باز هم خاموش بود.....با حرص از جایش بلند شد و طبق عادت همیشگی به سمت یخچال رفت

هر وقت عصبی می شد ترجیح می داد خود را با غذا و تنقلات تسکین دهد

در یخچال را باز کردهر چیزی بود جز سر آدم

شام هم نخورده بود قابلمه کوچک دلمه را که چند روز پیش درست کرده بود را بیرون کشید و بر روی گاز گذاشت.....تا غذا گرم می شد دوباره شماره مهدی را گرفت

باز هم جواب نداد.....نکند بلایی بر سرش آمده باشد؟سرش را به طرفین تکان داد و در حالی که میز را میچید فکر کرد تا ببیند چگونه می توان قاضی را راضی کرد

رها فقط زبان داشت.... عرضه چنین کاری را نداشت....اما چاره‌ای نداشت

حتی فکر نکرده بود به اینکه نیما اگر بفهمد خواهرش را به چنین کاری وادار کرده چه واکنشی نشان خواهد داد

در قابلمه را برداشت و چندتا از دلمه‌ها را درون بشقاب گذاشت

پشت میز نشست و لقمه‌ای برای خود گرفتخیلی گرسنه بود....لبخندی به لقمه در دستش و بوی بی نظیر دلمه زد و آن را به سمت دهانش برد اما قبل آنکه لقمه در دهانش فرو رود زنگ در به صدا در آمد

این وقت شب زنگ در چه میگفت؟ ساعت از دو شب گذشته بود....لقمه از دستش بر روی میز افتاد و او از جایش بلند شد تا به سمت در رود

از چشمی نگاهی انداخت تا ببیند چه کسی این وقت شب شام را هم زهرمارش کرده

با دیدن لادن و کنارش شهاب چشمانش گشاد شد.... در را باز کرد و با قامت آن دو که هر دو وضع و اوضاع ناجوری داشتند روبه‌رو شد

-سلام!

گیج در جواب لادن سرتکان داد و همانطور که کنار میرفت پرسید:

-دعوا کردین؟!!

لادن شانه بالا انداخت و وارد شد و پشت سرش شهاب در حالی که چمدان را می کشید
وارد شد

غزل با بدبختی نگاهی به چمدان انداخت حتما یا دعوا کرده اند یا اتفاقی افتاده که لادن
با چمدان آمده آب دهانش را قورت داد ... حال چجوری باید لادن را تحمل کند ... پوفی
کشید و در را بست

زن و شوهر چه پررو هم بودند

لادن روی مبل کز کرده بود و شهاب بالا سرش ایستاده بود

-ببند دهن تو لادن یه بار دیگه زر بزنی.....

لادن پرخاشگر جمله شهاب را قطع کرد و توپید:

-مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟ طلاق فقط طلاق میخوام.... من یه دیقهام دیگه تو اون خونه نمیومم!

غزل دخالت کرد و همانطور که سرپا ایستاده بود پرسید:

-چرا مزخرف میگی لادن طلاق چیه؟ سر یه دعوا میخوای طلاق بگیری؟ مگه بچه‌های؟

لادن بی توجه به سوال غزل عمیق بود کشید.... بوی دلمه‌ها بینی‌اش را نوازش می کردند..... دست خودش نبود و الا غذا خوردن را تحریم می کرد تا شهاب را بیشتر عصبی کند

-غزل چه بوی غذا میاد! تو اصلا چرا هنوز بیداریها؟! دلمه درست کردی این وقت شب؟!!

قبل آنکه غزل جوابش را بدهد لادن کاملا بی اختیار و از روی غریزه بلند شد و بی توجه به حضور شهاب تند به سمت آشپزخانه رفت..... این بچه واقعا آبرو برایش نگذاشته بود..... از وقتی به یاد داشت همیشه خدا از غذا فراری بود اما الان..... وارد آشپزخانه شد و دیدش به شهاب و غزل به کل محو شد

شهاب حرصی از این کار لادن زیر لب غرید:

-پدرسگ یه جوری بو میکشه انگار تو خیابون بزرگ شده!

غزل با اخم نگاهش کرد

-درست صحبت کن راجبش!

شهاب با اکراه نگاهش را به غزل داد و نزدیکش شد

-اینجا دادگاه نیست!!!! توام اینجا وکیل رقیبم نیستی؛ از نظر من الان اینجا فقط دخترخاله مزاحم زنمی فهمیدی؟!

غزل عصبی دستش را مشت کرد و چند قدم مانده به شهاب را طی کرد و در یک سانتی متری اش ایستاد.....مزاحم او بود یا لادن؟! البته منتهی نبود اما این حرف شهاب سلول هایش را به هرج و مرج می انداخت

-انقدر زن زن نکن برای من.....تو اگه زن داری و خانواده حالت بود که زنت این وقت شب پا نمیشد بیاد خونه دخترخالش.....فقط خوب بلدی مثل رفیق احمقتر از خودت آتیش بزنی اینور و اونور و انتقام بگیری از همه.

شهاب درحالی که به قصد خروج از خانه غزل به سمت در میرفت گفت :

-دِ همین دیگه اگه این دخترخاله نجسب و فضولش هی فِرْت و فِرْت دخالت نمیکرد تو زندگی من و اگه نبود ؛ زن من غلط میکرد این وقت شب از خونه بزنه بیرون.

به در رسید و دستگیره را چرخاند

-نچسب خودتی بیشعور خودخواه.....معلوم نیست چیکارش کردی که با اینکه اینهمه عاشقته از خونه فراری شده با چمدون!

شهاب تا کلمه عشق را شنید فریاد کشید

-ای گوه تو هر چی عشق و عاشقیه!

صدای فریادش تا آشپزخانه رفت و لادن لقمه‌ای که به سمت دهانش برده بود را پایین گرفت.....از شدت بدبختی سرش را به طرفین تکان داد و در دل گفت:(شهاب من یه عشقی نشونت بدم که مثل قبل ازدواج برام له له بزنی نه مثل بعد ازدواج که هی تو سرم میزنی)

غزل ترسیده آب دهانش را قورت داد... به هر حال او زن بود و شهاب از نظر فیزیکی قدرتش
ذاتا ده برابر بالاتر بود... لب تر کرد و هشدار داد:

-حق نداری تو خونه من صداتو ببری بالا!

شهاب بروبابایی در جواب غزل گفت و در را باز کرد و قبل رفتن با تن صدای بلندی که به
گوش لادن برسد دوباره فریاد زد:

-لادن گوشی دستت باشه یه ساعت دیگه میرسم خونه!

غزل گنگ از حرفی که شهاب زد سریع قبل آنکه شهاب خارج شود پرسید:

-اینکه تو یه ساعت دیگه میرسی خونه چه ربطی به گوشی لادن داره؟!!

شهاب از خانه غزل خارج شد و درحالی که می خندید گفت:

-خب چت میکنیم! زن و شوهر دعوا کنن و....

با دست به غزل اشاره کرد و ادامه داد:

-ابلهان باور کنند!

بعد هم رفت و در را بست.....غزل با حرص با پا به در کوبیدیعنی لادن واقعا جواب پیامش را خواهد داد؟!

شهاب اشتباه می کرد.... این تو بمیری ها از آن تو بمیری ها نبود..... غزل زیر لب با بدبختی
هی زمزمه میکرد

-ای وای ای وای خدا..... این چه مصیبتی بود؟ من چجوری حالا لادن رو تحمل
کنم؟ من کار دارم مثل اون علاف نیستم که.....

-به من میگی علاف؟!

با شنیدن صدای لادن جیغ بلندی کشید و کمی به بالا پرید..... با ترس و تردید به سمت
لادن چرخید و دستش را بر روی قلبش قرار داد..... لب گاز گرفت و با ترس به لادن چشم
دوخت

-فقط یکم این روزا حالم زیاد خوش نیست یکم چرت و پرت زیاد می‌گم همین لادن فقط....

لادن دستش را به نشانه سکوت بالا برد دروغ‌هایی که غزل تحویلش میداد اخم را در پیشانی‌اش نشانده بود

-تو چرا تا این وقت شب بیداری؟ بیرون با کسی بودی؟ ببینم نیما تازگیا میاد اینجا؟ شهاب میگفت تو دادگاه زدتش آره؟!

غزل نفس عمیقی کشید... خوب شد لادن جیغ و داد راه نینداخت... انگار واقعا عاقل شده بود و رفتارهای بچگانه‌اش را ترک کرده بود

در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت جواب داد:

-نیمای برای چی باید بیاد اینجا؟! من و اون چه نسبتی با هم داریم مگه؟!!

لادن پوزخندی زد و به دنبالش راه افتاد....به کل میخواست قضیه امشب را فراموش کند و خودش را با چیز دیگری سرگرم کند...

-چه ربطی به نسبت داره؟! مگه من قبل ازدواجم با شهاب باهاش نسبتی داشتم که بیست و چهار ساعته خونش لَش بودم.

غزل به میز رسید و با دیدن قابلمه که خالی بود سری از روی تاسف تکان داد و درحالی که شروع به جمع کردن میز کرده بود جواب لادن را داد:

-تو سبکی و غرور نداری به من چه؟!

لادن قهقهه زد و یک دستش را تکیه دیوار داد.....بچه دوباره لگد میزد.... در دل لعنتی بر
جد و آباد پدر بچه فرستاد و گفت:

-چه ربطی به غرور داره غزل؟! مثل سگ عاشقش شدی.... با بهرام در افتادی.... مهدی رو
بعد این همه سال جواب کردی.....چرا باهاش راه نمیای؟! اونم تورو میخواد از حرکاتش و
رفتاراش میشه فهمید.

غزل ظرف‌های کثیفی که از چند روز پیش مانده بودند را درون ماشین ظرفشویی
چید.....هم گرسنه بود هم خوابش می‌آمد....

-خفه لادن برو بخواب.... بیخوابی زده زیر دلت داری چرت و پرت میگی... اصلا بگو ببینم برای چی دعوا کردین؟! اسر چی!؟

لادن آهی کشید و در دل لعنتی بر نیما فرستاد.... باعث و بانی همه اینها نیما بود.... به جای جواب دادن به سوال غزل گفت:

-ببینم تو صیغه این نیما نشدی احیانا؟! آخه خیلی هواشو داری یا زنش اصلا؟!!

غزل عصبی بشقاب را روی میز کوبید و به سمت لادن چرخید.... اصلا نفهمید چه می گوید.... داد زد:

-ببند دهن تو لادن؛ مگه همه مثل خودتن؟ بهت میگم چیزی نیست یعنی نیست.... تو فکر کردی من مثل تو آویزون میشم تا حدی که برم صیغه طرف بشم قبل ازدواج؟! من خودمو

به کسی تحمیل نمیکنم..... من تو نیستم لادن بفهم؛ من منتکشی نمیکنم؛ غرورم و له نمیکنم؛ بخاطرش همه چیزم رو نمیدم؛ باهاشم هیچ وقت ازدواج نمیکنم.

لادن عمیق نگاهش کرد و چیزی نگفت..... حقیقت تلخ بود..... چیزی نمیتوانست بگوید غزل راست میگفت..... حماقت کرده بود..... غزل کلافه نفس عمیقی سر داد و دستی به چشمانش کشید..... اصلا نباید میگفت..... دندان بر روی هم سابید... پشیمان از حرفهایی که بر زبان آورده بود خواست معذرت خواهی کند که لادن قبل او گفت:

-همه حرفاتو پس میگیری؛ دور نیست اون روز غزل! فکر کنم هنوز معنی از دست دادن یا احساس خطر برای از دست دادنش بهت دست نداده؛ در اختیار بوده و تو ادعا برت داشته..... صبر کن بین وقتی حس کنی نمیخوادت چیکارا که نمیکنی براش.

با اخمی غلیظ و با نگرانی از اینکه لادن واقعیت را گفته باشد توپید:

-بس کن لادن! بابا چرا ولم نمیکنین؟ چرا همتون اینو میگیین ها؟! مگه همه مثل همن؟!؟

لادن سرش را به معنای نه بالا فرستاد و گفت:

-میزاری اینجا بمونم یا برم هتل؟!؟

غزل با لحنی آغشته به حرص آرام پیچ زد:

-این چه حرفیه!

لادن سر پایین انداخت و غزل به سمتش رفت.....خودش چمدان را کشید داخل یکی از اتاقها و لادن به دنبالش همانند اردک قدم برداشت.....

لادن و مهدی در پنج سالگی پدر و مادرشان را از دست داده بودند و پدر غزل سرپرستی هر دوی آنها را به عهده گرفته بود.....از پنج سالگی غزل و بهرام و مهدی و لادن به همراه پدرش در یک خانه بودند.....لادن سر به هوا بود و دیوانگی را در زندگی ترجیح می داد.....دیپلماش را به زور پول و پارتی گرفته بود و از بچگی دوست داشت هرچه زودتر عروس شود.....با غزل زمین تا آسمان فرق داشت.....لادن و مهدی هر دو به اندازه بهرام برای غزل اهمیت داشتند.....او عاشق خانوادهاش بود اما هر چه بیشتر میگذشت از هم دورتر میشدند و آن خانواده در حال پاشیده شدن بود

لادن خود را بر روی تخت انداخت و قبل آنکه غزل برود سریع گرفت:

-شهاب فهمید من حاملهام.....

غزل دستش را که به سمت چراغ برده بود را پایین آورد و به سمتش چرخید.....خواست چیزی بپرسد که زنگ در دوباره به صدا درآمد.....حرف در دهانش ماند و پس از مکثی کوتاه در قیافه سرخورده لادن؛دوباره به سمت در رفت

شب را هم از او گرفته بودند.....دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد....از چشمی نگاه کرد و کسی را ندید.....سرش را به طرفین تکان داد و در را باز کردکسی نبود.....صدای ضعیف و بمی در گوشش پیچید...صدای که پر از عجز بود

-غزل.....منم مهدی!

غزل آب دهانش را قورت داد.....ترسیده بود...صدا از زیر پایش بود.....لب تر کرد و نفسش را آشکارا به بیرون فوت کرد.....سرش را با تردید پایین آوردمیترسید و با چیزی که

دید چشمانش گشاد شدند.....ضربان قلبش روی هزار رفت و با دیدن مهدی با جسمی
آش و لاش شده و سر و صورت کبود و خونی جیغ خفه‌ای کشید و کمی به عقب پرید که
باعث شد لادن با دو از روی تخت خیز بردارد به سمتش بدود.....به غزل رسید و او را از
ورودی در کنار زد....با دیدن مهدی چشمانش اندازه کاسه شدند.....چاقو هنوز روی
بازویش بود..... دستش را بر روی دهانش قرار داد تا جیغش در کل ساختمان اگو نشود

غزل سریع کنارش زانو زد و با بغض و صدایی لرزان پرسید:

-چی شده چه بلایی سرت اومده؟!مهدی... مهدی باتوام!

مهدی با چشمانی که دوست داشت بسته شوند و دیگر باز نشوند نگاهش کرد...صورتش
کبود بود و زشت جلوه میکرد....با صدای ضعیفی در حالی که نگاهش میخکوب چشمان
نگران غزل بود جواب داد:

-نیما زهرش رو ریخت!

پس از گفتن چیزی که مشتاق گفتنش را به غزل داشت چشمانش را بست غزل ناباور
بر روی زمین سُر خورد و لادن با دستپاچگی در حالی که اشک میریخت به سمت تلفن
رفت تا به اورژانس زنگ بزند.....

غزل دوباره نگاهش به مهدی افتاد که چشمانش بسته بودندقطره اشکی که بی اختیار از
گوشه چشمش بر روی گونه اش سرخورده بود را آرام کنار زد و سریع از جایش خیز
برداشت...داخل رفت تا سوئیچ را بردارد

-انقدر کتک خورده که خونریزی کرده و بازو شم که چاقو زدن.....

غزل با چشمانی پف کرده از شدت بی‌خوابی و صدایی نارسا گفت :

-حالش خوبه؟!!

دکتر سر تکان داد و چیزهایی گفت که غزل دیگر نشنید.....نگاهش به لب‌های دکتر مسن بود که تکان می‌خوردند اما فکرش جایی دیگر.....دنیا دور سرش می‌چرخید.....

لادن رفته بود تا صورتش را بشوید تا آرایش پخش شده بر روی صورتش از بین برود.....انقدر از دیشب گریه کرده بود که چشمانش می‌سوختند...پس از آنکه صورتش را خشک کرد بیرون آمد و به سمت غزل قدم برداشت.....با دیدن غزل که پخش زمین شده بود و دکتر بالای سرش بود؛ نگران و مضطرب تند به سمتش دوید.....

در حالی که دستانش پر بودند از فست فود و میوه وارد اتاقی شد که مهدی در آنجا بستری شده بود.....نگاهش را به هردویشان داد.....مهدی بر روی تخت نیم‌خیز شده بود و لادن با بی‌حوصلگی داستان دیشبش با شهاب را برای مهدی تعریف می‌کرد.....مهدی هم از خجالت شهاب درمی‌آمد و با هر کلمه لادن فحش بارش می‌کرد....لادن همانند خواهرش بود دیگر.....

غزل کامل وارد اتاق شد و صدای پاشنه کفشش هردویشان را متوجه غزل کرد

لبخندی ظاهری به روی هر دویشان پاشید و گفت:

-سلام گوسفندای بدبخت من!

مهدی نگاهش را از قیافه پکر و افسرده لادن به سوی قیافه به ظاهر شاد و خندان غزل
سوق داد

تک خندی زد..... نمیخواست با بدخلقی حالش را بگیرد..... غزل که تقصیری نداشت فقط
زیادی به نیما رو داده بود..... شاد و بشاش جواب غزل را داد:

-من هم به نوبه خود سلام و درود میفرستم بر خواهر میمون و بیتربیتم!

غزل لحظه‌ای با شنیدن کلمه خواهر از زبان مهدی جا خورد اما زود به خود آمدانگار
این کار نیما کارساز بوده

اما مهدی تنها بخاطر خود غزل بود که می خواست این موضوع را کتمان کند و دیگر بازگوش نکند

غزل به سمت تخت رفت و خودش را بالا کشید و بر روی تخت مهدی نشست
خوراکی هایی که به سفارش مهدی بودند را بر روی میز قرار داد

لادن لب زد:

-به من پیتزا بده!

غزل نگاهش کرد و مهدی توپید:

-بزار من کوفت کنم بعد.....

لادن چشم غره‌ای برای مهدی رفت و خودش جعبه پیتزا را چنگ زد

مهدی سری از روی تاسف تکان داد و رو به غزل گفت:

-میبینی تورو خدا میخواد اندازه گاو بشه با این کاراش.....غزل کمپوت بده به من!

غزل خندید و در کمپوت آلبالو را باز کرد و لادن در حالی که سر صبحی سس به پیتزا
میزد زیر لب پچ زد:

-بیشعور!

غزل کمپوت را به سمت مهدی گرفت و مهدی ابرو بالا انداخت

-با دست خودت بزار تو دهنم نمیبینی پسره عوضی زده ناقصم کرده!؟

غزل بی حرف در حالی که در دستش کمپوت را سفت نگه داشته بود نگاهش کرد
قبل آنکه غزل چیزی بگوید لادن تکه پیتزا را جوید و تشر زد:

-نوکرت بابات که نیست یکی از دستات سالمه خودت بگیر بخور!

مهدی با حرص کمپوت را از دست غزل گرفت و سرش را به سمت لادن که میلنابند
چرخاند:

-تو خفه لادن! الان من جای تو بودم یکسال بخاطر این شوهر کردنم عزا می‌گرفتم نه اینکه
اینجا بشینم کوفت کنم و دخالت....رفته شوهر پیدا کرده واسه من.....پسره الدنگ لنگه
رفیقشه...!دو تا انگل مثل بختک افتادن رو زندگیمون خیال کنده شدنم ندارن...

لادن دهانش را که می‌چرخید را متوقف کرد و پیتزا در دهانش ماند.....با لبانی آویزان
نگاهش کرد و جعبه پیتزا را از روی پایش با حرص کنار گذاشت

مهدی خواست از کمپوت بردارد که غزل با هولی و هیجان قوطی را از دستش قاپید

-بده من میدم!

مهدی با تعجب نگاهش کرد و پس از مکث کوتاهی خندید..... غزل آلبالوها را با قاشق در دهانش گذاشت و مهدی طعنه زد:

-ای وای قلبم آقا نیما کجاست بیاد ببینه زنش داره کمپوت تو دهنم میزاره.... خیر سرش میخواست ادبم کنه تا به ناموسش نزدیک نشم حالا ببین توروخدا زنش تو حلقمه!

سپس شروع به قهقهه زدن کرد و غزل ناباور به او چشم دوخت... لادن هم تک خنده‌ای کرد

-چرا همتون به ریش من میبندین نیما رو؟! من کجا زنش شدم که خبر ندارم؟! من فقط وکیلشم همین و بس!

مهدی خنده‌اش را قطع کرد و زبانش را دور لب‌های خشک شده‌اش کشید

-ولی اون یه چیز دیگه میگه غزل! میگه تو فقط مال اونی.....سهم اونی.....میمون اونی...

غزل با اخم به مهدی چشم دوخت و مهدی درحالی که همچنان می خندید ادامه داد:

-بعد من گفتم گوه الکی نخور مگه غزل گوسفنده که فقط مال تو باشه؟ بعد اون گفت نه میمونِ منه و فقط مال منه.....بعد من دوباره گفتم دخترخاله من بیجا کرده میمون تو شده اونم عصبی شد اومد زد تو دهنم و بعدشم که.....

مهدی دوباره پس از گفتن چرندياتاش قهقهه زد و لادن هم با او همراه شد.....غزل عصبی قوطی کمپوت را روی میز کوبید.....گوشی اش را از روی میز برداشت و با عصبانیت از اتاق خارج شد

آخر سر دیوانه می شد از دست اینها.....

لبخند مهدی به کل محو شد.....داشتن غزل را باید با خود به گور میبرد....شاید برای نیما
امیدی بود اما برای او درصد زیر صفر هم کارایی نداشت

جای جای تن و بدنش سوزش داشتند.....این وضع کی درست میشد؟!!

پس از خروج غزل بی حوصله نگاهش را به سمت لادن سوق داد که با چهره‌ای اخمو
نگاهش مسخ صفحه روشن گوشی بود

چیزی نگفت و خواست به خوردن ادامه دهد تا بدبختی‌هایش را از یاد ببرد.....هزاران بار
نیما را لعن و نفرین کرده بود.....از شمر و عمر هم بدتر با او رفتار می‌کرد و حتی جرعه‌ای
آب را هم در آن بیست و چهار ساعت از او صلب کرده بودند

یکهو لادن سریع از جایش برخاست و با آشفتگی در حالی که گوشی به دست داشت به
سمت خروجی قدم برداشت.....

مهدی قبل آنکه لادن از اتاق بیرون رود پرسید:

-کجا؟! -

لادن با اکراه ایستاد و بی آنکه به سمتش بچرخد با بی حوصلگی گفت:

-تو کارای من دخالت نکن آقای دخالت نکن با فرهنگ!

پس از گفتن حرفش سریع از اتاق خارج شد.....مهدی زیر لب زمزمه کرد

-بی شرف.....

لادن در حالی که به سمت خروجی پاتند کرده بود چشمش در راهروی بیمارستان به غزل خورد که او هم سرش در گوشی خم بود.....خواست رد شود و بدون آنکه سوال پیچ کردن های غزل را پاسخگو باشد برود اما غزل در حالی که لادن از مقابلش می گذشت بازویش را سفت چسبید و گوشی را با یک دستش پایین گرفت

-کجا؟! -

لادن بازویش را به آرامی از زیر دست غزل بیرون کشید و جواب داد:

-میرم یه کم هوا بخورم حالت تهوع دارم.... بوی بیمارستان حال رو به هم میزنه.....

غزل با تردید نگاهش کرد.....لادن عجله داشت.....با استیصال نگاهش کرد که غزل بالاخره سر تکان داد و لادن بلافاصله پروازکنان به سمت خروجی رفت

غزل در حالی رفتن لادن را نظاره می کرد گوشه در دستش لرزید..... گوشه را بالا
گرفت..... نیما بود

رد تماس داد و به سمت یکی از صندلی ها رفت تا بنشیند..... صبر کرد تا کمی حالش بهتر
شود و به پیش مهدی برود..... دوباره زنگ خورد

اینبار گوشه را خاموش کرد و لعنتی در دل بر نیما فرستاد..... انقدر زنگ زد که مجبور شد
گوشه را خاموش کند حداقل سرش گرم می شد با گوشه.....

-ببین من تکلیفم با خودمم روشن نیست..... همین دخترخاله عوضیات با رفیقم دست به
یکی کرده تا حکم اعدام رو به پیشونیم بچسبونن..... لادن الهی من قربون اون شکل ماهات

بشم.... من ممکنه برم زندان.... اعدام بشم.... حبس ابد بخورم..... بمیرم..... بعد تو با یه بچه میخوای آواره خیابونا بشی!؟

لادن برزخ نگاهش کرد و بر روی صندلی ماشین جابه جا شد..... نگاهش به تصویر خود در آینه ماشین افتاد.....

-من کجا شکل ماهام؟! آرایش نکردم شبیه میمونهای آفریقام!

شهاب با ناباوری به زنی چشم دوخت که انگار در هر حالت جدی بودن را به سخره می گرفت و بچگانه رفتار می کرد..... لادن چطور میخواست مادر شود!؟

کلافه دستی به موهایش کشید..... حالش اصلا خوب نبود.... شیشه‌های ماشین دودی بودند و کسی نمی‌دید..... دید از جلو بود که با زدن تنها یک دکمه؛ طلق دودی شیشه جلویی پایین کشیده شد

لادن با استرس به سمت شهاب که اخم در چهره داشت چرخید..... با صدایی لرزان و مضطرب لب زد:

- برای چی طلق رو پایین کشیدی؟! اینجا میخوای چیکار کنی؟!!

شهاب خود را به سمتش کشید و تقریباً کیپ پاهای لادن نشست....یک دستش را بر روی شیشه سمت لادن چسباند و دست دیگرش را تکیه صندلی داد....

از هر دو طرف لادن را حبس کرد و خیره در چشمان طوسی و درشت لادن پچ زد:

از همه حرفهای من؛ فقط قیافه شکل ماه رو شنیدی هوم؟!!

لادن سبک گلویش را با فشار قورت داد و سرش را عقب کشید که با عقب کشیدن او شهاب سرش را جلوتر کشید و فاصله را به صفر رساند.....

بچه لگد میزد.....لادن تخت سینه‌اش کوبید و با صدای ضعیفی نالید:

-اینجا جاش نیست!

شهاب بی توجه به نارضایتی لادن خواسته‌اش را تحمیل کرد....

خونسرد شال لادن را از دور گردنش باز کرد و به گوشه‌ای از ماشین پرت کرد.....لبانش را بر روی گردن استخوانی لادن چسباند و مک زد.....لادن چشمانش را بست و لب گزید

آوای بوسه‌های ریزی که بر گردن دخترک مینشست در فضای ماشین طنین انداز شده بود

هر چه بیشتر شهاب پیشروی میکرد ضربان قلب لادن بالاتر میرفت و حس می کرد با این کارها بچه در حال خفه شدن است....

شهاب زبانش را با لذت از گردن دخترک تا چانه ظریفش کشید و به لب‌های کوچک و دوست داشتنی‌اش رسید....

با چشمانی که هر لحظه خمارتر میشدند خواست لب‌های دخترک را به کام بگیرد حرارت تنش بالا رفته بود و حس می‌کرد شعله از تنش فوران میکند قبل آنکه لبانش به لب‌های دخترک برسد عقب کشید و سریع کت سیاهی که بر تنش بود را در آورد و به پشت ماشین انداخت....

دوباره سرش را جلو کشید و لب‌های مورد علاقه‌اش را وحشیانه بوسید ناخن‌های لادن در پهلوهایش فرو رفتند اما توجهی نکرد

اینکه لادن همراهی نمی‌کرد و همانند مجسمه اختیارش دست شهاب بود؛ شهاب را عصبی می‌کرد..... برای لحظه‌ای لبانش را که قفل لب‌های دخترک بود را فاصله داد و تشر زد:

-حالم خوب نیست لادن؛ سگتر از اینی که هستم نکن منو....

لادن مغموم و ناراحت نگاهش کرد و شهاب چنگی به موهای لخت و مشکی لادن زد..... با لذت نگاهش کرد و دستی به مانتوی لادن کشید و خیره در چشمان حیران دخترک گفت:

-موهاتو رنگ کن یه کم تنوع بد نیست.

لادن که در هیروت بود با شنیدن این جمله انگار به خود آمد.....

او هم می خواست... حالش اصلا خوب نبود... نیاز داشت به آرامش...

دستان شهاب را پس زد و خود سریع مانتو را از تن خود کند و به پشت انداخت

تنها تاب نیم تنه بنفش رنگی در تنش بود اما در چشم شهاب انگار اصلا چیزی در تنش نبود....

-این چیه پوشیدی پدرسگ... تو که میرفتی این تنت نبود.

لادن بی حال لبخند کم جانی زد و دو دستش را در حالی که بر روی موهای شهاب بازی می داد خود را بالاتر کشید و بر روی پاهای شهاب نشست

-مال من نیست برا غزله!

شهاب نیشخندی زد و در حالی که موهای دخترک را نوازش می کرد طعنه زد:

-بیرون یه چیز دیگه نشون میده....بهش نمیاد.....

لادن با حرص ناخن های بلندش را در را در سر شهاب فرو کرد و توپید:

-به تو ربطی نداره!

شهاب ابرو بالا انداخت و در حالی که دستش را به گردن لادن رسانده بود با حرص نوازشش میکرد گفت:

-آره خب به من ربطی نداره خوش به حال نیما!

لادن با اخم به شهاب خیره شد ...اصلا دوست نداشت راجع به این موضوعها حرف بزنند ...

-خوشم نمیاد راجب یه زن دیگه حرف بزنی.

شهاب اینبار سرمست خندید و دستش را بر روی بدن دخترک نوازش کنان حرکت دادبه دخترخاله خودش هم حسودی می کرد.... در همان حال گفت:

-چشم قربان.....راجب یه زن دیگه حرف نمیزنم ولی به اون زن بگو سر جدش انقدر به
گُرک و پَر من نییچه آخرش یه بلایی سرش میارم!!! ...

لادن چشم غره‌ای برایش رفت و دستش را دور گرون شهاب حلقه کرد و خود خواست
سرش را جلو ببرد که شهاب پیش دستی کرد و سرش را جلو کشید و همانند ببری درنده
از لب‌های دخترک کام‌های عمیق گرفت....

اگر کمی دیگر ادامه می‌داد لادن خفه میشد.....گویی بچه نفسش را کم میکرد.....

شهاب بالاخره دل گند و لبانش را از لب‌های لادن فاصله داد

خمار بودند و پر عطش.....لادن شروع به باز کردن دکمه‌های پیراهن سفید شهاب کرد و در آن حال نالید:

-این بچه نفس رو از ازم میگیره انگار اصلا دلش نمیخواد من اینکارا رو کنم اصلا یه جوری انگار میخواد همش عصبیات کنم به جای اینکه آرومت کنم.....

لادن دکمه انتهایی را هم باز کرد و شهاب خود پیراهنش را از تنش در آورد و گوشه‌ای پرت کرد با اخم توپید:

-غلط کرده نمیخواد مامانش زیر دست باباش.....

لادن جمله شهاب را قطع کرد و هر دو دستش را بر روی بازوی‌های لخت شهاب سُر داد و تک‌خنده‌ای سر داد:

-ولی من باباش رو بیشتر دوست دارم به حرفش گوش نمیدم میدونی که چه خریام من!

شهاب با چشمانی که برق می‌زدند نگاهش کرد.....خوشش می‌آمد.....بچه را به کل فراموش کرده بود....می‌خواست خوش باشد با کسی که عاشقانه دوستش داشت

همین را می‌خواست....

خندید و لبانش را دوباره به گردن لادن چسباند و آرام آرام لبانش را پایین‌تر کشید.....

نوی آه و ناله‌های ریز دخترک در ماشین پیچیده بود

شهاب یه وری خندید و خودش را بالا کشید تا جایی که لبانش را به لاله گوش لادن چسباند و سرخوش پیچ زد:

-چه بوی خوبی میدی موش کوچولو!

این را گفت و سرش را سریع پایین کشید

لادن ناخن‌هایش را در پهلوی شهاب فرو کرد و لب گاز گرفت تا صدایش از ماشین درز نکند و رسوای عالم و آدم نشود...نالید:

-تنم داره آتیش میگیره.....

اگر غزل و مهدی می فهمیدند سر لادن را از تنش جدا می کردند

بی حوصله و با اخمی که در چهره داشت همچنان منتظر لادن بود..... صبر کرده بود تا
لادن بیاید و او برود

کار داشت.....نگاهی به ساعت آویخته شده بر روی دیوار بیمارستان انداخت.....درست
یک ساعت از این هواخوری لادن گذشته بود اما.....کلافه پوفی کشید و از جایش برخاست

دکمه کناری گوشی را فشرد تا روشن شود....چرخید و نگاهش به سمت اتاق مهدی کشیده
شد

حوصله جر و بحث نداشت....نیاز هم نبود خبر دهد که می‌رود..نگاهش را دوباره به گوشی داد که حال روشن بود

شماره سعیدی را گرفت و در همان حال به سمت خروجی بیمارستان گام برداشت

به چند بوق نکشیده صدای سعیدی پیچید:

-بله!

خواست سوالش را که به همان خاطر به سعیدی زنگ زده بود را بپرسد اما صدایش گرفته بود.....خش خش می‌کرد....بالاخره پس از چند سرفه کوتاه پرسید:

-الو سعیدی کجایی؟!

سعیدی جواب داد و در ادامه بی آنکه غزل به خود زحمت دهد و بپرسد خودش گفت :

-تو کارخونه..... بابا این نیما چشمه؟! از صبح خروس خون که اومده هار شده از همه پاچه میگیره....انگار برقه... بخدا چند نفرم اخراج کرده من نمیفهمم این چشمه واقعا!

غزل با حرص توپید:

-کار یه روز و دو روزش نیست که.....شبانه روز مثل سگ پاچه میگیره.... تعادل روحی روانی نداره مرتیکه...

اینبار به وضوح صدای متعجب سعیدی لاله گوشش را خراشید

-خوبی غزل؟! اتفاقی افتاده؟!!

غزل آهی کشید و سعیدی ادامه داد:

-همه مدارک تو اون آتیش سوزی شرکت سوخته....حالا باید چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

غزل دوباره با حرص لب زد:

-به درک...این تازه اولشه ببین چه بلاهایی که سرمون نیاد سعیدی.....لقمهای که گفتم تو گلوتون گیر میکنه الان رسیده به جایی که باید.....هر چی بلا سر نیما بیاد بازم کمه....

سعیدی اینبار انگار به گوش‌های خودش شک کرد و متعجب پرسید:

-یه بار دیگه بگو!

اما غزل بی‌حوصله از خروجی خارج شد و در همان حال گوش‌های را پایین آورد و بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد

درحالی که به سمت ماشینش میرفت چشمش به اینور و آنور میچرخید تا بلکه شاید لادن را هم ببیند

آه کشید و سوار شدپشت فرمان نشست و قبل آنکه مقصدش را که به سمت کارخانه نیما بود را طی کند شماره لادن را گرفت

پس از بوق‌های ممتد خواست قطع کند که صدای خش‌دار لادن در مغزش پیچید:

-الو غزل!

ابرو بالا انداخت... صدایش چرا اینگونه بود؟! پس از مکث کوتاهی گفت:

-کجایی تو؟! رفتی هواخوری واقعا؟

صدای نفس‌های بلند لادن را می‌شنید

-نه نه یعنی آره تو محوطه بودم الان میرم پیش مهدی که تنها نباشه!

سرش را به تایید تکان داد و خواست بی‌خداحافظی قطع کند که حس کرد گوش‌هایش صدای پوزخند و پشت بندش خنده یک مرد را شنیدند

به اطراف خود در ماشین نگاه کرد.... مطمئن بود که از آنور خط است.... با تردید پرسید:

-پیش کیای لادن؟! -

لادن که نفسش با صدای این خنده بی موقع مردانه رفته بود تنها توانست نفس های بلند بلند بکشد و دستش را محکم بر روی دهان شهاب فشار دهد تا صدایش خفه شود اما دیر شده بود غزل با حرص و بی حوصلگی غرید:

-شب میای خونه دیگه!

و قبل آنکه منتظر پاسخی از سوی لادن باشد گوشی را قطع کرد و با حرص و عصبانیت روی صندلی جلویی کنارش انداخت و ماشین را روشن کرد.... در حالی که زیر لب هی تکرار میکرد

-دختره احمق نادون.....

مسیرش را در پیش گرفتخودش از الان می دانست که برای دعوا با نیما می رود

بی توجه به منشی که دختری جوان بود به سمت اتاق نیما پاتند کرد

اخمی که در بین ابروان تمیزش جاخوش کرده بود هنوز از بین نرفته بود

منشی بلافاصله به احترامش از جا برخاست و غزل بی حواس به دور و اطرافش دستگیره را بدون در زدن چرخاند اما باز نشد

حرفی از اینکه نیما نباشد به سمت منشی چرخید و با اخم توپید:

-این در چرا قفله؟

منشی که از این رفتار جدید غزل در شوک بود سرش با مکث به طرفین تکان داد و به سختی لب زد:

-آقای مهندس خودشون از پشت قفل کردن من نمیدونم.

غزل بی اختیار افکارش به سویی دیگر کشیده شد.....چشمانش را یکبار تا انتها باز کرد تا به خود بیایدعصبی بود از خودشبرای دعوا آمده بود یا برای دامن زدن به احساساتش؟! ...با تردید پرسید:

-تنهاست؟!!

منشی که احتمالاً از آیکیو فوق العاده‌ای برخوردار بود در اینگونه مسائل سوال غزل را در هوا زد و در حالی که نمی‌توانست خنده خود را کنترل کند گفت:

-یه خانم جوون که انگار حامله هم بودن اومده بودن..... از این نظر میگم چون شکمش بالا اومده بود...ولی تا حالا ندیدمشون!

غزل بهت زده نگاهش کرد...اگر قرار کاری بود چرا در قفل بود؟! زن حامله در اتاق قفل شده تنها با نیما دقیقا چه غلطی میکرد؟!!

اصلا مگر غزل نمیخواست با نیما هیچ ارتباط عاطفی نداشته باشد پس چرا انقدر حساس بود؟.....چون زن بود

این دیگر فاجعه بود.....در این چند روز مگر چقدر تحمل داشت با این اتفاقاتی که برایش افتاده بود؟!....حس می کرد قلبش انقدر محکم میکوبد که می خواهد از سینه اش بیرون بزند

دوست داشت قلب همیشه مزاحمش را در دست بگیرد و لِه‌اش کند

منشی نگران از حالی که به غزل دست داده بود سریع به سمتش رفت و نگران پرسید :

-خوبین خانم صداقت؟! -

غزل خواست چیزی بگوید که صدایی که به شدت بی‌حوصلگی فرد را نشان می‌داد از پشت سرش آمد

-چه خبره اینجا؟! -

فکر کرد اشتباه شنیده...اینکه صدای نیما بوداگر نیما در اتاق بود پس این صدا چرا از پشت سرش بود؟! -

سریع دست منشی که بر روی شانهاش سنگینی میکرد را پس زد و به عقب چرخید که با دو تیله مشکی که گویا عصبی بودند روبه‌رو شد

چشمانش را تا انتها باز کرد..... کور که نشده بود..... به سمت در اتاق چرخید و با زبانی که نمی‌چرخید به سختی رو به منشی پرسید:

-تو....ت....تو که... گ....گفتی ای... اینجاست...

نیما با حرص نگاهش کرد.... خوشش نمی‌آمد غزل را اینگونه بی دست و پا و خود باخته ببیند.... از دستش شاکی بود

منشی آب دهانش را قورت داد....انگار شوخی مناسبی نکرده بود....البته راست گفته بود ولی منظورش را نرسانده بود....با صدایی لرزان گفت:

-آقای مهندس سعیدی تو اتاق هستن و در رو قفل کردن نه مهندس تهرانی خانم صداقت.

غزل وا رفته به منشی چشم دوخت که نیما دستی به ته‌ریشش کشید و غرید:

-مهندس سعیدی دقیقا تو اتاق من چه غلطی میکنه که در رو قفل کرده؟!!

منشی ترسیده نگاهش کرد....نکند بخاطر حماقتش کارش را از دست بدهد؟!!

امروز خودش با چشمانش دید که نیما پنج نفر را بی دلیل اخراج کرد

منشی درمانده سرش را به طرفین تکان داد و به سختی زبان چرخاند:

-بخدا من نمیدونم آقای مهن.....

حوصله ننه من غریبم‌های همیشگی را نداشت.....نگذاشت منشی ادامه دهد و عصبی غزل را که سد راهش بود را کنار زد و به سمت اتاقش رفت

شانه غزل محکم به دیوار کنار اتاق کوبیده شد.....آخی که در حال خارج شدن از دهانش بود را محال کرد و دستش را در حالی که چهره‌اش از شدت درد جمع شده بود بر روی شانه‌اش گذاشت

نیما با تمام قدرتی که در پاهایش نهاده شده بود با پا به در کوبید و با تمام وجود فریاد کشید:

-سعیدی داری چه گوهی میخوری تو اون سگ دونی؟!!

منشی که تا به حال چنین چیزی را از جانب نیما ندیده بود ترسیده گامی به عقب برداشت

صدایی نیامد و کسی در را باز نکردنیما دوباره فریاد کشید:

-سعیدی با توام.....

غزل با خشم نگاهش کرد.....تن و بدنش به لرز افتاده بود.....نه اینکه این کارها برایش تازگی داشته باشند نه.....بیشتر از این رفتارها کاری بود که نیما هرگز نکرده بود.....چطور توانست او را اینگونه بی رحمانه بکوبد به دیوار؟!!

-صدا تو ننداز تو سرت.... فکر کردی کی هستی که هر طور دلت خواست با دیگران حرف
میزنی و سرشون داد میزنی؟!!

نیما که منتظر تلنگری از سوی غزل بود تا منفجر شود و هر چه در دلش مانده را بیرون
بریزد بیخیال از اینکه کسی در را باز نمیکرد به سمت غزل که هنوز دستش را بر روی
شانهاش ثابت نگه داشته بود چرخید

گوشی را جواب نداده بود.....از پسرخاله‌اش مراقبت کرده بود.....برای آن مردک غش کرده
بود و ساعت‌ها زیر سرم مانده بود.....درحالی که هر لحظه آتش خشمش فزون‌تر می‌شد
دستانش مشت شدندبا فکی قفل شده عربده زد:

-به تو هیچ ربطی نداره من با کی چجوری حرف میزنم فهمیدی دختره نفهم؟!!

غزل اولین واکنشش آن بود که ببیند منشی چگونه نگاهش میکند....نباید جلوی کسی
دیگر سرش فریاد می زد.....ضربان قلبش غیرعادی میتپید

نیما با چشمانی به خون نشسته به سمت میز منشی رفت و نگاهی بر روی میز انداخت تا
شاید کلید یکی پیدا کند و در را باز کند

-مرتیکه عوضی بیمکانی آورده واس من.....احمق....احمق...احمق...احمقققق

وقتی چیزی پیدا نکرد دوباره داد زد و نگاهش را به محتویات و هر اشیایی که بر روی میز
بودند دوخت.....چشمانش را بست و با یک دست هر چه بود را به سمت زمین پرتاب کرد

منشی تا می توانست دور شد از نیما و به دورترین نقطه پناه برد

نیما خواست دوباره عربده بزند که در اتاق باز شد و سعیدی بیرون آمد

-بابا چه خبرته زن حامله اون توعه سخته کرد که.....

نیما چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و سپس آهسته به طرفش رفت و با اخمی که در پیشانی داشت نگاهش را به سعیدی که هیچ ترسی را در چشمانش نمی‌دید دوخت

غزل تنها تماشا می‌کرد

نیما شروع به بستن سه دکمه بالایی پیراهن سعیدی را که باز بودند کرد و در همان حال آرام ولی در عین حال با لحنی پر از تهدید گفت:

-ده سال ازم بزرگتری.....بابام یاد داده بود به بزرگتر از خودم احترام بزارم.....البته من زیاد نتونستم به توصیه‌اش عمل کنم سعیدی.....

سعیدی که از این لحن نیما کمی به دلهره افتاده بود نگاهش را به چشمان نیما دوخت

نیما دکه انتهایی سعیدی را با حرص بست و تخت سینه‌اش کوبید و ادامه داد :

-اما یه بخشی رو تونستم.....اینکه بزرگتر از خودمارو نزنم تا خون بالا بیارن سعیدی...

غزل دستش را از روی شانه‌اش پایین گرفت و با کلافگی نگاهش را به زمین دوخت

سعیدی آرام سر تکان داد و کمی از نیما دور شد و سرش را به سمت اتاق گرفت :

-بیا بریم عزیزم!

نیما کنار رفت و نگاهش را به زنی که شکمش زیادی پر هوا شده بود دوخت زن با قیافه‌ای که ترس در آن موج میزد دست سعیدی را چسبید

-زن صیغه می‌کنی سعیدی؟! تا جایی که میدونم شناسنامه‌هاست دست منه.....

غزل آن شب در کلانتری فهمیده بود اما چیزی نگفت و سعیدی دست زن را گرفت و با خود کشید

هر دو بیرون رفتند و نیما نگاهش را به سوی غزل سوق داد

خیره نگاهش کرد.....انگار دیگر مثل قبل عصبی نبود.....طبیعی بود

عصبانیتش را با فریادهایی که زده بود خالی کرده بود و علاوه بر آن هر چه بیشتر می گذشت عصبانیتش فروکش می کرد

نفس عمیقی کشید و بی آنکه به منشی نگاه کند لب زد:

-خانم بهرامی بیرون باشین شما یکی دو ساعت....

منشی دستپاچه دستانش را در هم گره زد و پرسید:

-کجا برم آقای مهندس!؟

نیما پوفی کرد و بی حوصله دستش را در هوا تکان داد:

-چه میدونم برو پایین سر بزن به کارگرا بالا سرشون باش اگه تونستی یه خلافی ازشون
درباری به اندازه هر یه نفرشون دو تومن میدم..

منشی با چشمانی که برق می زدند سریع سر تکان داد و رفت.....بدبخت کارگراها.....نیما
نفشش را با آسودگی به بیرون فوت کردجز این به فکرش نرسید تا منشی را از سرش
باز کند

نیما در حالی که وارد اتاق می شد خطاب به غزل گفت:

-بیا تو.....

غزل کمی تعلل کرد و بالاخره پس از چند دقیقه وارد اتاق شد

پشت میزش نشسته بود و سیگار دود می کرد...از بچگی گلپوش بوی سیگار را پس
میزد.....سرفه کرد و به نیما نزدیک تر شد

به میز نیما چسبید و در حالی که با دست جلوی بینی اش را گرفته بود توپید:

-تو که سیگار نمیکشیدی!

نیما پک عمیقی به سیگارش زد و با لذت و جب به جب چهره غزل را کاوید و به صندلی
تکیه داد و بیخیال لب زد:

-تازه قراره خیلی کارای دیگم بکنم که قبلا نمیکردم

غزل ابرو بالا انداخت و نیما تکیه‌اش را از صندلی گرفت و روی میز خم شد و کاغذ تا شده‌ای را برداشت و در صورت غزل کوبید

غزل با چشمان گشاد شده سرش را عقب کشید....دیگر شورش را درآورده بود...

به جای آنکه او طلبکار باشد نیما طلبکار بود

-این کارا چه معنیای میده؟!-

نیما سیگار را بی توجه به کثیف شدن میز روی میز خاموش کرد و فیلتر را روی زمین انداخت

-بخونش!

غزل کاغذ را برداشت و لایش را باز کرد.....چشمانش را به کلمات نوشته روی کاغذ دوخته بود

باورش نمیشد.....این اینجا چه می کرد؟! مگر در دادگاه نبود.....نگاهش را با اکراه از توافق نامه گرفت و به چشمان پرغضب نیما دوخت

نیما از جایش بلند شد و خم شد و توافق نامه را از دست غزل کشید

-فقط کافیه یک بار دیگه راجع به من کاری کنی و بهم نگی.....اون وقته که اون روی سگ
منو میبینی غزل....

غزل چشمانش را از نعره‌ای که نیما زد بست و نیما نفس زنان ادامه داد :

-راستی من گفتم پسرخالهات رو دیشب کادوییچ شده تحویل بدن دم در آپارتمان!

غزل چشم باز کرد و بی حس نگاهش کرد که نیما بی‌هوا یقه‌اش را گرفت و به سمت
خودش کشید.....ضربان قلب غزل بالا رفت و بی حرکت تنها نگاهش کرد

نفس‌های گرم نیما پوست صورتش را قلقلک می‌دادند.....ضربان قلبش بالا رفته بود.....

-من نمیتونم چیزی رو که میخوام جلوی چشمم باشه و حتی نتونم بهش دست بزنم!

غزل که هنوز شاخک‌هایش فعال نشده بودند گیج و سوالی نگاهش کرد

نیما برای لحظه‌ای چشم بست و سپس نفس عمیقی کشید....چشم باز کرد و نگاهش را به
چشمان حیران غزل دوخت

خود را سرزنش می‌کرد که همانند پسرک‌های تازه به بلوغ رسیده ضربان قلبش بالا رفته و
در حال ترکیدن است

یقه کت غزل را در یک حرکت کشید و صورتش را لبالب صورت غزل نگه داشت

-یه چیزی بگو لعنتی!

انگار که شارژش تمام شده بود و حرفی نمیزد و حال به پریز وصل شدهبی آنکه بخواهد آن فاصله کوتاه را بشکند و خود را عقب بکشد در همان فاصله هشدار داد:

-حرفی که میخوام بزنم اینه که از حد و مرز خودت نگذری.

نیما با حرص یقه کت غزل را رها کرد و صاف ایستاد

غزل نیز صاف شد و در حالی که سر و وضعش را سامان می داد گفت:

-آگه یکبار دیگه با مهدی همچین کاری کنی ازت شکایت میکنم.

نیما سرش را کج کرد و در حالی که با تمسخر می خندید نخ سیگاری بیرون کشید و آتش زد..... با لحنی بچگانه نمایشی دستش را بر روی قلبش قرار داد:

-ای وای قلبم ترسیدم....

غزل با حرص نگاهش کرد و نیما پک عمیقی به سیگارش زد و جدی تر از همیشه ادامه داد:

-نیازی نیست اینبارم ببخشی و منت سرم بزاری.... برو شکایت کن هزارتا سند ملک و املاک ریخته برام..... برم تو دو سوته آزادم....

غزل کلافه دستش را بر روی پیشانی اش قرار داد و لب گاز گرفت دودل بود از حرفی که می خواست بزند..... اما نمیتوانست سوالش را در مغزش خفه کند

-تو بخاطر من سیگار میکشی؟!!

نیما تک خنده ای سر داد و بر روی صندلی نشست سیگار را در هوا تکان داد طعنه زد:

-تو چقدر اعتماد به نفسات بالاست غزل!

غزل سبک گلویش را با زحمت قورت داد و از موضع خود پایین نیامد ضایع شده بود از لحن و گفتاری که نیما در جواب سوالش به کار برده بود اما با این حال گفت :

-پس چرا قبلا نمیکشیدی؟! بخاطر اینه که من.....

نیما سخنش را قطع کرد و با جدیت سیگار را به سمت غزل گرفت

-قبلا و قبل نداریم.... از نبش قبر متنفرم.... اینکه گذشتهها رو مرور کنم متنفرم..... هر کاری یه اولین باری داره.... بگیر توام بکش آرومت میکنه.

غزل لب تر کرد و سیگار را از دستش گرفت..... نگاهش را به سیگار دوخت... نیشخندی زد و در حالی که نگاهش همچنان بر روی سیگار میخکوب شده بود گفت:

-دیشب مست بودی..... حرفات مثل بستنی کش میومد و منم متنفرم از اینکه یه مرد انقدر شل و وا رفته حرف بزنه میدونی؟! دیشب ازت بدم میومد..... چون تحکم همیشگی

ات رو نداشتی.. میدونی چند تا پرونده قتل و تجاوز سر مستی تا حالا خوندم؟! هزارتا اما بازم هست که من هنوز نخوندم.

نیما با اخم نگاهش کرد و غزل سیگار را مقابل چشمان نیما بالا گرفت و با لبخندی که برای خشمگین کردن نیما بود آن را بر روی زمین رها کرد

نیما پوفی کرد و دستی به موهایش کشید

-دیشب یادمه گفתי ترکم میدی! درسته؟

مزخرف گفته بود..... با نیما که یکجا زندگی نمی کرد که بخواهد کنترلش کند..... ولی با این حال گفت:

-آره گفتم یادمه!

نیما یکبار دیگر می خواست پیشنهاد دهد... اینبار غیرمستقیم..... از جایش بلند و شد و میز را دور زد

مقابل غزل ایستاد...

-آگه باهام باشی من بهت قول میدم ترک کنم..... همه چیز رو..... هر کاری بگی میکنم.... حتی بیخیال زمینها میشم....

غزل نگاه دزدید و سرش را پایین انداخت..... با صدایی لرزان لب زد:

-نمیشه! من و تو جور هم نیستیم..... من بخاطر تو عوض شدم یا بهتره بگم عوضی..... بابام بهم یاد نداده بود کلاه مردم رو بردارم..... من بلد نبودم تیکه زمین یه مشت مردم بدبخت رو به یک دهم قیمت بخرم و بعدم همون چندر غاز رو ندم بهشون..... من بلد نبودم صاف صاف تو چشم قاضی زل بزنم و دفاع کنم از کسی که خودمم قبولش ندارم..... تغییر کردنی که تو میگی یه شبه نمیشه و شاید اصلا نشه....

نیما دستش را زیر چانه غزل گرفت و سرش را بالا کشید..... با غم نگاهش کرد

-پس قبولم نداری؟

بر روی تخت نشسته بود و تنها کاری که میکرد کندن و جوییدن پوست لبش بود..... خون لبانش درون دهانش مزه گوه گوه میدادند اما باز این کار را تکرار میکرد..... سرش را از شدت کلافگی بر روی بالشی که گوشه تخت افتاده بود کوبید

خوره به جانش افتاده بود که چرا پیشنهاد نیما را دوباره رد کرده آدم بود ربات که نبود.... دوست داشت به چیزی که دلش هر لحظه می طلبد برسد

صدای باز شدن در اتاق که به گوشش خورد سرش را از روی بالش بلند کرد و بلافاصله نور چراغ اتاق همانند تیری در چشمانش شد

با چشمانی پف کرده و موهایی که پریشان دور شانه‌های لختش ریخته بودند به لادن چشم دوخت

به دیوار تکیه داده بود و همانند پروفیسورها انگار که در حال کشف ماده جدیدی است سر و وضع غزل را میکاوید..... غزل نیز بی حال تنها نگاهش می کرد و هیچ نمی گفت

لادن بالاخره پس از چند ثانیه سوتی کشید و با هیجان گفت:

-اووووووفف عزل واقعا شبیه جن شدی!

غزل ذره به ذره لادن را فوت هوا بود....می دانست حس و حالش چه موقع کبک و خروس است و چه موقع زهرمار و گند....الان کبک خروس می خواند و سرکیف تر از هر زمانی بود.....حتما شهاب با وجود بچه کنار آمده بود.....باز خدا را شکر می کرد.....

بالش را تا جایی که امکان داشت به شکم خود فشرد و با اخم گفت:

-میگن رابطه لذتش خداست مثل مورفین میمونه اصلا.....مخصوصا برا حال داغون آدمآ..مگه نه لادن؟! آخه از این رو به اون رو شدی.

لادن به میزی که بر رویش لوازم آرایشی غزل قرار داشت و بالای سرش آینه بود تکیه داد و یه وری خندید:

-راست میگن خب.

غزل بی حال خندید و پوفی کرد که لادن لب زد:

-تو نمیخواهی شوهر کنی؟! اسی سالت؛ حالیه؟!!

غزل انگشتانش را از داخل موهای سرش همانند شانه عبور داد

نه! آگه من شوهر کنم تو کجا میخوای پلاس شی وقتی با شوهرت میزنین به تیپ و تاپ
هم.....

لادن لب غنچه کرد و همان موقع صدای زنگ گوشی غزل بلند شد.... به پشت
چرخید.... گوشه تخت افتاده بود... خم شد و گوشی را برداشت.....

نگاهش را به صفحه روشن گوشی دوخت و ابرو بالا انداخت..... شهاب چه کار داشت!؟

قبل آنکه تماس را وصل کند نگاهی به ساعت انداخت که یازده شب را نشان
میداد..... سریع حساب کرد..... از کارخانه یک راست به خانه آمده بود و الان ساعتها بود
که روی تخت افتاده بود..... به دیدن مهدی هم نرفته بود..... حوصله هیچ چیز را نداشت
نگاهش را میخکوب لادن کرد که به سمت آینه چرخیده بود و با لوازم آرایشی ور میرفت و
از آینه نامحسوس غزل را میپایید

بالاخره رضایت داد و قبل آنکه قطع شود تماس را وصل کرد

روی بلندگو گذاشت.....خواست بگوید،بله،اما قبل آن صدای پر از وحشت و نگران شهاب
مانع شد

-الو غزل..... نیما حالش خوب نیست تو رو خدا برسون خودت رو داره میمیره.....

مغزش هنوز آن صدا و همهمه پشت گوشی و پشت بندش گریه شهاب را هضم نکرده
بود.....با دو سر انگشتش محکم روی مغز خود کوبید تا به خود بیاید....شهاب چه گفت؟!

ماتیکی که لادن بر روی لبانش می کشید با شنیدن صدای گریه شهاب از پشت گوشی از
لای انگشتانش سر خورد و روی میز افتاد

صدا مبهم بود و و تنها صدای گریه می آمد.....ندایی در مغز غزل اگو شد که نکند واقعا این گریه و شیون برای نیما باشد؟!!

با قلبی که در حال ترکیدن بود بی هوا جیغ کشید و داد زد:

-چی شده؟! چرا داری گریه میکنی؟! نیما که حالش خوب بود.....ای وا خدا مصیبتهای من چرا تمومی نداره.....

به گریه افتاد و صدای پر از بغض شهاب آمد....

-بیا آدرسی که میگم شاید تونستی نجاتش بدی.....

غزل تند از جایش پرید و از روی میز سوئیچ را برداشت و خواست با همان وضع نیمه عریان به پارکینگ برود که لادن با چهره‌ای پر از بهت از گریه شهاب تشر زد:

-لباسات!

تشر لادن را شنید و بدون تعلل به سمت کمد لباسش رفت و بی آنکه بفهمد مانتویی را بیرون کشید..... اصلا نفهمید چه پوشید و اصلا نفهمید که آیا این برای بیرون مناسب است یا نه..... بی حواس با همان شلوار بگی که به تن داشت شال را نامرتب روی سرش کشید و به سمت در پرواز کرد..... با دستانی که می‌لرزیدند در را باز کرد و صدای پیامک گوشی همان موقع بلند شد..... آدرس را فرستاده بود

در حالی که نفس نفس میزد ؛ دوباره آب به صورت بی‌روحش زد و از آینه روشویی به خود خیره شد.... کمی عقب رفت تا خود را بهتر ببیند..... این چه وضعی بود؟! همه جایش بیرون بود که..... عصبی چشم بست..... اصلاً نفهمید چگونه بیرون زد..... چرا سر از کلانتری در آوردند..... نیما در آن مهمانی کوفتی چه می‌کرد..... با آن وضع پلیس دیده بودتشان..... چه فکری میکردند؟! واضح بود

میترسید حتی به چیزی که مغزش را در حال می‌خوردم بود؛ فکر کند..... به این راحتی نبود... مگر می‌شد یه شبه آن هم در کلانتری خطبه خواند و به همین راحتی مهر ازدواج بر پیشانیاش بخورد؟!!

شهاب دروغ گفته بود..... نیما که چیزیش نبود..... فقط زیاده روی کرده بود..... چرا او را به آنجا کشید... نکند قصدش همین بوده؟!!

آهی سر داد و بالاخره از دستشویی بیرون رفت.....نگاهی به سرباز انداخت.....و سرباز در جواب آن نگاه تشر زد:

-بهبتره بیوشونین خودتون رو؛ جناب سرهنگ با این اوضاع ببینتون عصبیتر میشن.

سر تکان داد و مطیع سعی کرد تا جایی که می توانست مانتو را روی تنش درست کند

به سمت اتاق سرهنگ قدم برداشت و وارد اتاق شد

نیما همچنان روی صندلی جا گرفته بود و با دو دستش سر خود را در آغوش گرفته

بود...شوکه بودنش را از صد فرسخی می شد تشخیص داد

صدای پرتحکم سرهنگ را شنید و نگاهش را از روی نیما به قیافه اخم‌آلود سرهنگ سوق داد

-بشین خانم.

غزل سر تکان داد و مقابل صندلی نیما جا گرفت.....سرهنگ زیادی متعصب و سرسخت بود.....آنقدر اخم داشت که غزل نمی‌توانست حرف بزند.....نیما هم که اصلاً انگار توان بحث نداشت.....سرش هنوز داغ بود

غزل با ترس پرسید:

-تکلیف ما چیه جناب سرهنگ!؟

سرهنگ نگاه از پرونده ها که خود را مشغول آن ها نشان میداد گرفت و بلافاصله جواب داد:

-صبر میکنیم تا عاقد بیاد و خطبه رو جاری کنه.... در ضمن به برادر شما و از بستگان ایشون گفتیم تا شناسنامه هاتون رو بیارن

غزل کپ کرده به سمت میز سرهنگ خیز جایش خیز برداشت.... وحشت زده گفت:

-مگه کشکه؟! ما کاری نکردیم شما میتونین آزمایش.....

سرهنگ بی آنکه ملاحظه کند عصبی داد زد:

-بسه خانم اینکه از روی این آقا جمعتون کردن کاری نیست؟! دیگه میخواستین چیکار کنین که ما زودتر رسیدیم؟!!

غزل لال تنها نگاهش کرد.....نیما سرش را بلند کرد و از جایش بلند شد

-چرا داد میزنی سرش مگه بی صاحابه؟!!

سرهنگ بی آنکه ذره‌ای لحنش را آرام تر کند بلند تر داد زد:

-بشین سر جات بینم؛ زبون درازی میکنه برا من..... انگار نه انگار قانون شکنی کردن.... تو هنوز تکلیفت مشخص نشده شلاق خوردی میفهمی بی صاحب بودن دختر نامحرم یعنی چی و لا اله الله.....

گفته اند دست بالای دست بسیار است..... سرهنگ هم که اخلاقش آتشی تر از نیما بود توانست با همان دادش نیما را وادار به سکوت کند..... نیما دوباره نشست

غزل کم مانده بود به گریه بیفتد..... یعنی چه که عاقد بیاید..... مگر به همین راحتی بود که یک شبه سرنوشتش به کل عوض شود.... اصلا همچین چیزی تا به حال به ذهنش خطور نکرده بود

هر انتظاری داشت جز این.....

تا به حال زیاد از زیر قانون در رفته بود اما امشب انگار خدا تعبیرش اجرای قانون بود

سعی کرد از راه آرامش و مدارا با سرهنگ بداخلاق حرف بزند بغمصاش را فرو داد و با صدایی که لرزش آن دست خود نبود لب زد:

-آخه جناب سرهنگ بخدا من اینکاره نیستم..... من فقط گفتن حالش خوب نیست رفتم تا
نج.....

سرهنگ نگذاشت غزل ادامه دهد و با دست به نیما اشاره کرد و طعنه‌وار بلند گفت:

-هااا که مُنجی بشی..... فقط یه اشکالی داشت این فداکاریتون خانم محترم اینکه خوابیدی رو مردی که هیچ نسبتی باهاش نداری...

غزل چشم بست....دیگر نمی توانست تحمل کندبغض اش به طرز فجیع و بلندی
ترکید.....هق زد و دستش را مقابل دهانش گرفتمیان گریه گفت:

-شما حق نداری.....

سرهنگ دوباره سخنش را برید و جری تر داد زد:

-حق رو تو برای من تعیین نمیکنی من با کسی که قانون رو زیر پا گذاشته هر جور عشقم
بکشه حرف میزنم..... حالا این قانون درست باشه یا غلط!

غزل که دیگر فشارش از این همه سرسختی افتاده بود عقب عقب رفت و نیما با دیدن وضع و حالش نگران نگاهش کرد و با دیدن چشم غره سرهنگ نتوانست جلو برود..... دست مشت کرد..... او هم خبر نداشت از این بلایی که یک شبه دامن گیرشان شده بود..... به شهاب گفت دیگر تحمل ندارد اما نمی دانست شهاب اینگونه در کاسه اش خواهد گذاشت

سرهنگ با دیدن گریه و حال زار غزل توپید:

-برا من ننه من غریبم بازی در نیاز صد تا مثل تو دیدم که زار زدن رو کف اینجا آخرش معلوم شده چیکاره بودن.....

نیما نتوانست تحمل کند که غزل را خراب نامیده.... اختیارش را از دست داد و دستش را با عصبانیت بالا گرفت و داد زد:

-حق نداری چون ماموری هر طور دلت خواست برچسب تهمت بچسبونی رو پیشونی مردم
بفهم چی میچرخونی رو زبونت راجب.....

نیما همانطور که داد می زد دستش را هم همچنان به معنای تهدید بالا گرفته بود که در
همین حال دستی با قدرت دستش را پایین کشید و داد کسی دیگر باعث شد تا سخنش
همانجا قطع شود

-هووووووو بگو ببینم دختر کی؟! خواهر منه.... صنم تو چیه باهات؟! مرتیکه نفهم تا الان
بخاطر خواهر احمقم باهات مدارا کردم فکر کردی سرهنگ مملکت لی لی به لالات میزاره
هر زری از دهنهت بیره بیرون بیرونی بیرون؟!..... بفهم اینجا کجاست و تو الان اینجا
جایگاهت چیه.... بس کن این قلدر بازیاتو! گندهتر تو ها اینجا موش شدن تو کیای که هوار
میکشی اینجا ها!؟

غزل سر پایین انداخته بود و صدای فین فینش گواه از گریه‌اش می‌داد

با حرص به بهرام خیره شده بود و بهرام پس از گفتن حرفش دستش را که در هوا گرفته بود را پیچاند و با حرص به غزل خیره شد.

صدای آخ نیما در آمد و غزل بلافاصله سرش را با نگرانی بالا گرفت و با چشمان پر از سرزنش برادرش روبه‌رو شد

بهرام این نگاه را طولانی نکرد تا بغض خواهرش را بیشتر از این نترکاند....خواهرش را می‌شناخت....می‌دانست دلیلی پشت این اتفاق بوده....آنقدر اعتماد داشت که اگر خود هم در آنجا بود باز هم باور نمی‌کرد....اما بختک اینکه نیما دامادشان باشد ره‌ایش نمی‌کرد....برایش تف سر بالا بود.....

نیما با نفرت نگاهش کرد و چیزی نگفت و تنها مچ دستش را مالید

بهرام پوفی کرد و همانند یک سرباز به سرهنگ ادای احترام کرد.....سرهنگ با همان اخم سر تکان داد و از جایش بلند شد و دستش را برای بهرام جلو برد

بهرام لبخندی زد و دست داد

-خوبین قربان؟!-

سرهنگ با همان اخم گفت:

-آدم مگه میتونه خوب باشه از دست آدمایی که خطا میکنن و باز صد متر زبون راست میکنن برا آدم.....

بهرام لبخند تصنعی زد و آهی سر داد که همان موقع سرباز وارد شد و پس از ادای احترام شناسنامه در دستش را به سمت سرهنگ گرفت

نیما دوباره دهان باز کرد و گفت:

-شلاق باشه تنبیه کاری که من کردم ولی غزل.....

با نگاه تیز سرهنگ پوفی کرد و دستی به موهای پریشان شده اش کشید.....نگاهش را به غزل داد.....او نمیخواست اینگونه نام غزل بر شناسنامه اش کوبیده شود.....

بهرام سر پایین انداخت..... کاری از دستش بر نمی‌آمد

-تو حیظه کاری من نیست که اینبارم از زیرش در بری.....مجبوری!

غزل پس افتاد اما دستان بهرام مانع از سقوط ناجورش شدند

نیما پوزخندی زد.....غزل جوری رفتار می‌کرد که انگار در ورودی جهنم قرار گرفته و به هر دری میزند تا وارد آن جهنم نشود.....شاید هم او جهنم بود و خود نمی‌دانست.....

قلبش درد میگرفت از اینهمه نخواستہ شدن از غزلی که نفهمید کی شد همه دنیایش.....بینی‌اش را بالا کشید و روی صندلی قرار گرفت.

به درک..... تازه بهتر هم میشود..... اما شهاب نباید اینگونه می کرد

عاقده غر زد:

-نشد که سرهنگ خانم راضی نباشن عقد باطله..... شما که بهتر میدونی.... باید قلبا رضایت بدن اینطوری که همیشه به زور هر دفعه بله رو میکشین بیرون از زیر زبونش.... داره پس میفته.....

بهرام دخالت کرد و در حالی که شانه غزل را فشار می داد گفت:

-باطل که همیشه حاج آقا؛ این دو تا اگه همو نمیخواستن که اونطوری دستگیر نمیشن.

غزل با چشمانی که از شدت گریه به خون نشسته بودند سر بلند کرد و به برادرش پشم
دوخت

بهرام قصد بدی نداشت....فقط می خواست این قضیه هر چه زودتر تمام شود خواهرش از
زیر این فشار بیرون آید

عاقده نگاهی به نیما انداخت که بیخیال به زمین خیره شده بود

-لا اله الا الله عروس خانم برای بار آخر عرض میکنم بنده وکیلیم؟

غزل نگاه آخرش را به نیما داد که حال سرش را بالا گرفته بود و خیره در چهره غزل منتظر جواب بود.....غزل غریزی و بی اختیار لبخندی زد و آرام لب زد:

-بله!

عاقده بالاخره رضایت داد و لبخند رضایت بخشی زد و پس از سوال از نیما بله را از نیما گرفت و پس از امضای طرفین مهر را بر شناسنامه هر دو کوبید

غزل با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و نیما خم شد و کنار گوشش پچ زد:

-اشک شوق میریزی دیگه؟! نمیدونستم انقدر مشتاقم بودی خانم وکیل!

غزل وسط گریه از شدت حرص خندید و نگاه سرهنگ و سرباز و عاقد و بهرام را به خود
جلب کرد

بهرام با اخم به نیما چشم دوخت و چیزی نگفت عاقد با چشمانی خندان خوشحال
گفت:

-به به عروس خانم ایشالله همیشه به این خوشیا باشی!

غزل خنده‌اش را خورد و دوباره اتفاقات چند ساعت پیش همانند پتک بر سرش آوار
شدند..... با غم نگاه از نیما گرفت و به عاقد چشم دوخت

نفس عمیقی کشید و بی‌معطلی از آنجا خارج شد.....تا به حال جز بر سر مزار پدر و مادرش به این اندازه اشک نریخته بود.....

نیما به دنبالش راه افتاد و از کلانتری خارج شد که بهرام هم به دنبالش رفتاز در کلانتری که خارج شدند بهرام از پشت پیرهنش را کشید و او را به دیوار کوبید

نیما تعادلش را از دست داد و به دیوار کوبیده شد.....پیرهن نیما را در مشت گرفتتاریکی شب باعث می‌شد چشمان هر دو از شدت نفرت برق بزنند....

بهرام در حالی که نفس نفس می‌زد انگشتانش را در سینه ستبر نیما فرو کرد

-برام مهم نیست چه نقشهای کشیدی و چه خوابی برایش دیدی اما اگه اذیتش کنی و خلاف میل چیزی که میخواد کاری بکنی به والله سرت رو میزارم رو سینوهات و بعد خودم خودم رو تحویل پلیس میدم تا به حرم تیکه تیکه کردن تو قصاص بشم .

نیما چهره‌اش از شدت درد جمع شده بود....دستان بهرام را پس زد و با اخم نگاهش کرد که بهرام ادامه داد:

-فکر نکن چون تنها زندگی میکنه صاحب نداره.....در رفتی از زیر دستم چون نخواستم اشکش دم مشقش باشه بخاطر توعه عوضی.....خدمتت میرسم به وقتشمنتظر مدرک درست و حسابیم تا حکمات طناب دار برا دور گردنت باشه نه چند سال حبس تعزیری.....

نیما پوزخندی زد و گفت:

-میخواهی خواهرت بیوه بشه؟! جوونه هنوز.....

بهرام نگداشت نیما ادامه دهد و با سر در صورتش کوبید..... غزل که تا به حال تماشایشان می کرد با وحشت به سمتشان دوید

خون کل صورتش را گرفته بود..... با نفرت به بهرام چشم دوخت و بی توجه به کثیف شدن پیرهنش بازویش را بر روی دماغش خود کشید که خونش بند نمی آمد....خواست در جواب؛ مشت بر صورت بهرام بکوبد که غزل در بینشان قرار گرفت

غزل در حالی که نفس نفس می زد با مظلومیت به نیما چشم دوخت که نیما با حرص دست مشت شده اش را با حرص پایین گرفت و تخت سینه غزل کوبید و از کنارش رد شد...

غزل چرخید و به بهرام که با اخم نگاهش می کرد چشم دوختمظلوم تر لب زد:

-بخدا من اون کاری که می‌گن رو نکردم.....

بهرام نیز غزل را پس زد و در حالی که به سمت خیابان میرفت گفت :

-خودم میدونم!

نگاهش را چرخاند و نیما را دید که مقابل شهاب ایستاده بود و گویا دعوا می کردند.....شهاب چرا این کار را کرد؟! آن گریه پشت تلفن و صدای نگران همه نقش بود؟!!

به سمتشان رفت اما به محض اینکه چشم نیما به غزل افتاد سکوت کرد غزل
سرزنش گر به شهاب چشم دوخته بود

-نقشه کشیده بودی اینجوری زهرت رو بریزی آره؟! -

شهاب با بی حوصلگی نگاهش کرد و چیزی نگفت نیما تر زده بود به اعصابش

غزل آهی سوزناک سر داد و همان لحظه بهرام آب معدنی را مقابلش گرفت

سرش را به طرفین تکان داد

-تشنهام نیست.....

بهرام سر تکان داد و آب مدنی را مابین گرفت و با دست آزادش دست غزل را گرفت و کشید و در همان حال گفت:

-خیلی خب پس بیا برسونمت!

غزل مطیع خواست به دنبالش برود که نیما دست دیگر غزل را گرفت و مانع شد

-من میرسونم میخوام باهش حرف بزئم!

بهرام منتظر شد تا ببیند غزل چه می گوید.....غزل نگاهش را به سمت دستش که توسط دست خونی نیما گرفته شده بود سر داد و گفت:

-تو برو بهرام منم باهش حرف دارم به هر حال دیگه زنشم.....میخوام بهش بگم وظیفه من
به عنوان زنش از این به بعد چیه.....

بهرام با مکث نگاهش کرد و سپس سر تکان دادغزل نگاهی دیگر به شهاب که با
عصبانیت پوست دستش را میخاراند انداخت و سپس به سمت ماشین نیما راه افتاد

هر دو سوار شدند و تا لحظه حرکت بهرام همچنان ایستاده بود و نگاهشان می کرد

نیما راه افتاد و با تردید پرسید:

- کجا برم؟! -

غزل در حالی که نگاهش به دستش که توسط نیما با خون کثیف شده بود؛ بود با هیجانی ساختگی گفت:

-خب معلومه عزیزم بریم خونه تو.....میگن زن باید اولین شب ازدواجش رو حتما باید خونه شوهرش باشه! نشنیده بودی تا حالا؟! -

نیما نیم نگاهی به غزل انداخت.....پوفی کرد.....می دانست غزل او را مسخره میکند

چشم ریز کرد و در حالی که فرمان را میچرخاند با جدیت بیشتری گفت :

- کجا برم؟! -

غزل سر بلند کرد و با لبخند گفت:

- گفتم دیگه عزیزم.....بریم خونه شوهرم اینجوری ننم راحتترم .

نیما بلافاصله بعد از لحن پر از تمسخر غزل بر روی فرمان کوبید و عربده زد :

-منو سگ نکن.... محض اطلاعات ریده شده رو مغزم؛ تو دیگه بدترش نکن..... بنال ببینم
 کدوم جهنم درهای باید ببرمت....

غزل کوتاه نیامد و همانند او اینبار با عصبانیت بدون هیچگونه طرح لبخندی فریاد زد:

-سر من داد نکش..... در ضمن تو سگ هستی اصلا نیازی نیست سگتر از اینی که هستی
 بشی برای من.....

نیما سرعت ماشین را زیاد کرد....عصبانیتش را اینگونه می خواست سرکوب کند....غزل با
 ضربان قلبی بالا رفته به صندلی چسبید و در همان حال حرفهایش را زد:

-خوب گوشاتو وا کن نیما..... من عمرا خونه تو نمیمونم..... هوا برت نداره زنتم و بخوای
کنترلم کنی... بگی با این برو با این نرو..... هر جا برم به خودم مربوطه با هر کی برم بازم به
خودم مربوطه..... به کسی نمیگی من زنتم..... کسی نباید بفهمه... یه چند وقت دیگم
طلاق میگیریم و تمام.... بههمین راحتی.

نیما پوزخندی زد و سرعت ماشین را زیاد کرد.... غزل ترسیده بیشتر خود را به صندلی
چسباند.... در خیابان پشه پر نمیزد

نیما با حرص توپید:

-فکر کردی عاشق سینه چاکتم؟! منو ببین...

غزل آب دهانش را از سرعت زیاد ماشین که لاستیک ها را می کشید قورت داد و بدون اینکه ذره‌ای تکان بخورد...مردمک چشمانش را به سمت نیما حرکت داد که نیما دور برگردان را دور زد و ادامه داد:

-انقدر آویزون و بی اختیار نیستم که از تو رابطه زوری بخوام ولی خوب حواست باشه تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه کسی حق نداره دور و برت موس موس کنه.....

غزل با اینکه از سرعت زیاد ماشین مثل سگ ترسیده بود اما بی پروا برای حرص دادن نیما پوزخندی زد که یعنی یه همین خیال باش

نیما سرعت را روی آخر گذاشت ...غزل چشمانش را تا انتها از شدت حیرت باز کرد و نیما با دست آزادش بازوی غزل را گرفت و فشار داد و در همان حال هشدار داد:

-دیدى که با مهدى چیکار کردم.....حواست باشه اون موقع تازه به قول خودت هیچیت نبودم اما الان اگه همچین چیزی ببینم بشه میرم بالای دار ولی اول سر اونو میبرم بعد میمیرم غزل.....

دستش را با اخم از دست نیما بیرون کشید و همان موقع بود که صدای زنگ گوشی نیما بلند شد.....

نیما نگاه بدی به غزل انداخت و سرعت ماشین را کم کرد و سپس گوشی را برداشت و به ضبط وصل کردرویای بود.....خواهر بزرگترش.....این وقت شب چه کار داشت؟.....تحمل مصیبت دیگری را نداشت.....تماس را وصل کرد و صدای رویا در فضای ماشین پیچید.....

-الو نیما!

نیما بی حوصله جواب داد:

-این وقت شب مرض داری رویا؟! چه وقت زنگ زدنه؟ نمیگی مردم خوابن!؟

-گوشیتو نگاه کردی؟ هزاربار زنگ زدم الانم زنگ زدم خونه رها گفت هنوز نیومدی منم گفتم حتما خواب نیستی دیگه.....

نیما در حالی که فرمان را میچرخاند با اکراه گفت:

- کارتو بگو!

- میخواستم بگم پنجشنبه شب بیای خونه ما!

غزل نگاهش را از خیابان خلوت و تاریک گرفت و به مکالمه رویا و نیما دقیق تر شد

نیما پرسید:

- مناسبش چیه؟!

صدای رویا همراه با جیغ بچه آمد که رویا داد زد:

نیما چشم‌غره‌ای برایش رفت و خطاب به رویا گفت:

-میخوام قطع کنم رویا کار دارم.

-نه نه وایسا میخواستم بگم بیای آخه شیدا برگشته ایران منم دعوتش کردم پنجشنبه شب شام بیاد خونه ما توام بیا ببینش خیلی خانوم شده...عمو خسرو برا برگشتنش مهمونی گرفته بود ما رو هم دعوت کرده بود

به اینجای مکالمه که رسید غزل گوش تیز کرد.....شیدا دیگر کدام خری بود که نیما باید به دیدنش میرفت؟

نیما با لحن حرصی گفت:

-برای چی منو دعوت نکرده بودن پس؟!-

صدای رویا آمد

-میدونی که مامان شیدا از همون بچگیش وای وای میکرد و کابوس شب و روزش این بود که تو یه وقت دامادش نشی یه وقت دخترشو بدبخت کنی.

غزل ابرو بالا انداخت و نیما نیشخندی زد.... باید دعوتش می کردند.... اگر مادرش نمیگذاشت باید شیدا پافشاری می کرد.... اما با این حال دلش می خواست شیدا را بعد این همه سال

ببیند

-خیلیخوب میام.!

غزل شوک زده به سمت نیما چرخید و نیما پس از خداحافظی تماس را قطع کرد

باید راهی پیدا کند و او هم پنجشنبه همراه نیما برود.....

غزل تا به حال برای دیدن کسی اینقدر مشتاق نبود که حال برای شیدا مشتاق بود

نتوانست چیزی نپرسد.....

-شیدا کیه؟! -

نیما ابرو بالا انداخت و نیم نگاهی به غزل انداخت

-چیه حسودیت شده؟! -

حسودی که نه.....ولی می خواست ببیند کیستشاید بعد اینکه او را دید حسودی کند
اما فعلا کنجکاو بود

نفس عمیقی کشید و درجه بخاری را زیاد کرد و در جواب نیما گفت:

-این سوال زیادی تکراریه از زبون یه مرد و جواب یه زن که میگه نه اون کیه که بخوام حسادت کنم بهش.....

نیما لبخند عمیقی از این سوال غزل زد و گوشه چشمانش از شدت پهنی این لبخند چین خوردند.....

-میخوای توام ببینیش؟!

غزل سر تکان داد و گفت:

-منو دعوت نکرده که..... تازه راه بیوفتم دنبالت پیام خونه خواهرت بگم من کیه توام؟!

فاصله کلانتری با آپارتمان غزل زیاد نبود رسیدند... ماشین را کنار زد تا غزل پیاده شود
و سپس گفت:

-زمنی!

غزل سرخوش خندید..... هر دو کامل به سمت هم چرخیدند... غزل با همان خنده نگاهش
کرد

-خیلی جالبه نه؟! تو سه ساعت سرنوشتت تقریبا عوض شد؛ تو واقعا باورت شده من زنتم؟!!

نیما چیزی نگفت و غزل سر کج کرد

-کدوم زن و شوهر معمولی شب اول هر کدوم جدا میرن خونه خودشون؟! یا مثلاً تو کلانتری عقد میکنن؟

نیما سر تکان داد و غزل کنار گوش نیما خم شد

-تو هنوز خیلی چیزها از من ندیدی و نمیدونی که من چه جور زنیم.....کسی تا باهام توی یه خونه نباشه نمیفهمه من چه جور آدمیم.....به هر حال محرمیم.....شرعی و قانونی.....از این به بعد منم پشت راحتترم.....شاید تو این مدت نظرتم عوض بشه راجبم.

حرفش را زد و کنار کشید و دستش را به سمت در برد تا بازش کند و پیاده شود که دست خونی و کثیفش توسط نیما اسیر شد.....دستش روی دستگیره در بی حرکت ماند

تکان نخورد و نیما شانهاش را گرفت و به سمت خودش کشید.....باز دوباره این نزدیکی می توانست ضربان قلبش را روی دور تند تنظیم کند

آب دهانش را قورت داد.....دست نیما دور گردنش حلقه شد.....اختیار نداشت تا مانع نیما شود.....نیما تب دار نگاهش کرد و یه وری خندید

-آرزوم امشب برآورده شد غزل...تو شدی غزل من!

نفس هایش سنگین و کوتاه شده بودند.....چیزی نگفت و نیما سرش را خم کرد و لبانش را قفل پیشانی غزل کرد.....

آنقدر عمیق بوسید که وصف نداشت....هر ثانیه که از این بوسه طولانی که می گذشت هر
زخم نیما التیام پیدا می کرد

غزل دستش را آرام روی دست نیما گذاشتنیما با اکراه لبانش را از روی پیشانی غزل
برداشت و آرام عقب کشید

غزل بی معطلی در حالی که تا مرز سکته قلبی از این همه تپش تند رفته بود دستگیره در
را چرخاند و بی خداحافظی پایین رفت

نیما از شیشه ماشین نگاهش کرد اما غزل انقدر شوکه بود که حتی برنگشت تا پشت را
نگاه کنددید که در را باز کرد و خود را با عجله داخلش انداخت

حس خوبی داشت....لبخندی زداز شهاب خواسته بود کاری کند که غزل رام شود اما نمی دانست شهاب اینگونه خواهد کرد.....

*

در را بست و سریع به در تکیه داد تا پس نیفتد....با هیجان دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت.....جایی که توسط لبهای داغ نیما مهر شده بود.....بی اختیار همانند دیوانه ها آرام ۱ خندید

اما این خنده طولی نکشید که به جیغ و وحشت تبدیل شد

با دیدن لادن با آن موهایش.....انگار که برق گرفته بودش.....لادن با چشمانی پف کرده از شدت بی خوابی غر زد:

-اه بسه سرم رفت....

غزل ترسیده پوفی کشید و با اخم نگاهش کرد.....همانطور که به سمت اتاقش میرفت گفت:

-حتما همه چیزو توضیح داده بهت اگه جزئیات میخوای از خودش بپرس چون اون بهتر از همه میدونه چه اتفاقی افتاده.... چیزهایی رو میدونه که من خودمم نمیدونم

وارد اتاقش شد و در را از پشت قفل کرد.....حوصله توضیح دادن به لادن را نداشت

لادن با حرص مشتی به در کوبید و در حالی که به سمت اتاقش میرفت غر زد:

-منو ببین تورو خدا تا حالا بیدار موندم واسه کی.....

غزل چراغ را روشن کرد و به سمت آینه رفت...دستش را دوباره بر روی پیشانی اش گذاشت و با لبخند به تصویر خود در آینه خیره شد

لبخندی که لحظه به لحظه کش می آمد.....انگار اصلا چند ساعت پیش او نبود که زار میزد.....

نفس عمیقی کشید و به سمت تخت رفت...خود را بر رویش انداخت و طاق باز با لباس های روی تنش دراز کشید کیفش را باز کرد.....شناسنامه خود را بیرون کشید و صفحه ای را که نام همسر ثبت می شد را نگاه کرد

-میدونم اشتباهه اما اگه نیما درست شد چی؟! یه احتمال دادی تا حالا غزل؟ نیمه پر لیوانم هست.... شایدم نشه.... اونموقع طلاق بگیر.... نه اصلا منی که همه فکر و ذکر شده مراقبت از اون چطور میتونم تحمل کنم دوریشو..... الان بیست و چهار ساعته کنارشم که بیقراری نمیکنم اگه یه وقت دیگه وکیلش نباشم و نبینمش داغون میشم.....

همین طور که زیر لب با خود حرف میزد دوباره دستش را روی پیشانی اش گذاشت.... در حال قانع کردن ندایی بود که هشدار می داد نباید با یک بوسه شل کند

همانطور که خوشبینانه مغزش را قانع می کرد قطره اشک ها پی در پی از گوشه هر دو چشمش فرو ریختند و ملحفه سفید تخت را خیس می کردند

اینکه خون در دستش خشک شده را هم حتی از یاد برده بود..... اینکه باید دوش میگرفت را فراموش کرده بود

گفت و گفت و گفت تا بالاخره چشمان کم سویی بسته شدند.... آرام تر از هر زمانی خوابید
با اینکه فکر میکرد قرص لازم است

وارد خوش نام ترین بیمارستان تهران شد و آرام قدم برداشت..... پوفی کرد از اینهمه پول
دوستی پسر قاضی..... هم در کتاب فروشی کار می کرد هم در اینجا..... حتما اینجا هم
مستخدمی چیزی بود..... مستخدم بودن در چنین بیمارستانی خودش کم چیزی نبود.....

به اولین پرستاری که رو پوش سفید به تن داشت رسید؛ سریع پرسید:

-عه ببخشید خانم پرستار یه لحظه.....

پرستار که دختری جوان بود و آرایش ملایمی در صورتش جلوه میکرد ایستاد و سوالی به رها چشم دوخت

رها لبخندی تصنعی زد و پرسید:

-عه یه پسر جوونی یکم از من بزرگتر یعنی ۲۸ یا ۲۷ ساله که مستخدم باشه یا طی بکشه یا آبدارچی چیزی اینجا کار میکنه میشناسینش؟!!

پرستار که انگار از شدت خستگی کلافه بود بی حوصله لب زد:

-من چرا باید هر کی که اینجا کار میکنه رو بشناسم؟!!

رها پوفی کرد.....پسره عوضی باعث شده بود تا مدارا کند و برای اولین بار پاچه نگیرد

فکر کرد و بالاخره اسمش را به خاطر آورد..... با ملایمت گفت:

-اسمش فرهاده کلا کسی هست به این اسم اینجا کار میکنه؟!

پرستار سرش را به معنای نه به طرفین تکان داداز دیشب تا الان شیفت بود و مغزش

از کار افتاده بود....کمی فکر کرد

رها در دل با حرص خود را سرزنش کرد که چرا یک درصد احتمال نداده که آن بی مصرف
چطور می تواند در این بیمارستان حتی آبدارچی باشد.....حتما دروغ گفته تا دستش
بیندازد.....اگر بخاطر تهدید غزل نبود هرگز نمی آمد

می خواست به گونه ای به پسر قاضی نزدیک شود تا کاری را که غزل خواسته را انجام دهد

خواست از پرستار که همچنان فکر میکرد تشکر کند و برود که یکهو پرستار با هیجان در
هوا بشکنی زد و گفت:

-آها فهمیدم دکتر محبی رو میگی آره!؟

رها کپ کرده نگاهش کرد.....دکتر؟!.....آن هم پسر قاضی؟.....

پوزخندی زد و همان موقع بود که پسر قاضی را دید که در مقابل پذیرش ایستاده و با پایش روی زمین ضرب گرفته...روپوش سفید به تن داشت....مگر فقط دکترها روپوش سفید نمی پوشیدند....پس آن احمق بی مصرف چطور این لباس را به تن کرده بود.....نکند طی کش هاس این بیمارستان انقدر شان دارند که لباس دخترانه را به عنوان یونیفرم به تن میکنند؟

بی توجه به پرستار به سمتش رفت.....

پسر قاضی با حس اینکه کسی نزدیکش می شود سر بلند کرد و با رها روبه رو شد.....

رها نفهمید اما چشمان پسر قاضی با دیدن رها به خنده افتادند.....خوشحال بود از اینکه رها آمده بود

رها با اخم سر تا پای پسر قاضی را از نظر گذراند پرستار پذیرش به آن دو چشم دوخته بود..... رها پس از مکثی پقی زد زیر خنده و در حالی که سر تا پایین پسر قاضی را برانداز میکرد میان خنده گفت:

-تورو خدا برو دربیار این لباس حرمت داره..... برو همون طی رو بکش یا نمیدونم چای بیار.... آخه تو رو چه به دکتر بودن....

پرستار لب گزید تا نخندد و پسر قاضی با اخم دست مشت کرد... اما رها دست خودش نبود..... در دل به خود فحش داد... نباید آن قرصها را درست یک ساعت قبل آمدن به اینجا مصرف میکرد..... اثرشان درست همین موقع بود...

پسر قاضی تشر زد:

-کافیه!

خنده‌اش را به زور و زحمت کنترل کرد و لب گزید اما هنوز باورش نمیشد..... مگر کتاب نمی‌فروخت در آن دخمه؟! پس اینجا چرا دکتر بود؟! پوفی کرد

لادن در حالی که تکه لواشک را با ولع میخورد خیره غزل بود که همانند مرغ پرکنده به دنبال چیزی بود

لادن در حالی که روی کاناپه یه وری دراز کشیده بود گفت:

-تو چرا اینجوریای؟! بابا دیشب با اون اتفاقاتی که افتاد تو باز داری میری پی کار و بارت.....

غزل پوفی کشید و بالاخره شکلات کاکائو را که کنار مبل بود را پیدا کرد....لبخندی زد و سپس سرش را به سمت لادن چرخاند و گفت:

-انقدر چیزای ترش نخور بچها مثل خودت یه تختش کم میشهها.....چیزای شیرین بخور تا باهوش بار بیاد.....

لادن خندید و بلند گفت:

-نه بزار مثل مامانش بشههوش کیلو چنده؟ همه نمره هام زیر پنج بود.... حالا ببین زن کی شدم.....یه خرپول میاد اینم میگیره دیگه....

غزل شکلات را که روکش کاکائو داشت را درون کیفش انداخت و شانه بالا انداخت

-خب اگه پسر بود چی؟! یه دختر ناز نازی مثل تو بیاد پسرت رو بگیره چیکار میکنی لادن؟! دمار از روزگار پسرت در میاری که چرا این مثل گاو دست به سیاه سفید نمیزنه نه؟! من تو رو بهتر از همه میشناسم.

لادن پوزخندی زد و در حالی که لواشک در دهانش می گذاشت دست دیگرش را بر روی شکمش کشید و گفت:

-شهاب داره نرم میشه... اصلا فکر نمیکردم اینجوری با این قضیه کنار بیاد....

غزل در حالی که به سمت در میرفت طعنه زد:

-دیگه میخواست کنار نیاد با اون کاری که میخواست بکنه....

ایستاد تا جواب بشنود اما صدایی نیامد....در را باز کرد و رفت

*

کلافه از انتظار بیش از حد پوفی کشید و به سمت نیما چرخید

-تو مطمئنی گفت میاد؟! بابا این یه روده راست تو شکمش نیست.

نیما یقه کتش را مرتب کرد و گفت:

-صبر میکنم اگه نیاد گفتم آدرسش رو گیر بیارن میرم دمار از روزگارش در میارم.

غزل سر تکان داد و همان لحظه صدای جیغ جیغوعه دختر بچه‌ای باعث شد تا سرش را پایین بگیرد

-اومدی لباس عروس بگیری؟!!

غزل کمی بچه را آنالیز کرد.....دوست داشت آن لپهای سفید و تپل دختر بچه را انقدر بکشد که از جایشان در بیایند.....چشمان درشت دختر بچه هوش از سر هر آدمی می برد.....لبخندی به روی دختر بچه پاشید و جلوی پایش زانو زد:

-تو چقدر خوشگلی؛ اسمت چیه؟!

بچه با اخمی ساختگی دستش را روی بینی غزل حرکت داد و گفت:

-آقا داماد چقدر خوشگله؟!

غزل ناباور به دختر بچه خیره شد و سرش را به سمت نیما که نگاهشان می کرد چرخاند

تک خنده‌ای کرد و دوباره سرش را به سمت دخترک چرخاند و دستی به موهای لخت و صافش کشید که با گیره‌های کوچک زین شده بودند

-توام خیلی ماهی عزیزم!....

دخترک بی‌حوصله لب غنچه کرد و گفت:

-نگفتی اومدی لباس عروس بگیری برا خودت؟!!

غزل نگاهی به دور و برش انداخت.....درست مقابل مزون لباس عروس ایستاده بودند.....لب گزید و به دروغ گفت:

-آره تو برای چی اومدی؟!!

نیما چند قدم نزدیکشان شد

دخترک با عشوه خنده‌داری تل مویش را پشت گوشش داد و با لحن نازش گفت:

-اومدیم برای من لباس عروس بگیریم!

عزل با ناباوری سر تا پای دخترک را از نظر گذراند..... بیشتر از شش سال نمی خورد..... نیما نزدیک شد و بالای سرشان ایستاد و پرسید:

-میخوای ازدواج کنی؟!

دخترک ذوق زده از اینکه نیما از او سوال کرده بود به سمتش دوید و به پاهایش چسبید

-آره میشه تو بیای داماد من بشی؟! منم بشم عروس تو؟!!

غزل سریع از جایش بلند شد و به سمتشان چرخید.....نیما دو دست کوچک دخترک را چسبید و او را بالا کشید و با لبخند دخترک را بغل گرفت.....خیره به غزل در حالی که چشمانش میخندید گفت:

-ولی من که عروس دارم.....

دخترک به طور بامزه‌ای پوف کشید و دستش را لای موهای نیما کشید

-ولی من میخوام عروس بشم مامانم نمیزاره الان اومده برام لباس عروس پفی بخره و برام عروسی بگیره من میگم بریم داماد بخریم ولی مامانم میگه نه همیشه.... تنهایی باید عروس بشی.

غزل با حیرت به دختر بچه چشم دوخته بود که به طور حیرت‌انگیزی ماهرانه در حال نوازش سر و صورت نیما بود و در عین حال با عشوه برایش ناز به خرج می‌داد

نیما که خوشش آمده بود بلند بلند خندید و پیشانی دخترک را بوسه کوتاهی زد و با شیطنت گفت:

-میخوای زنم بشی؟! اما باید دومی باشی چون من زن اولم رو دوست دارم نمیتونم طلاقش بدم.

غزل آب دهانش را قورت داد و دخترک لب برچید و با اخم گفت:

-ولی من نمیخوام هُووی کسی باشم .

غزل با دهانی باز مانده از جملاتی که دختر بچه به کار می برد به خنده افتاده بود و نیما بلندتر می خندید دخترک را در آغوشش سفت تر نگه داشت

-ولی اگه زن من بشی برات همه چی میخرم تازه تو رو بیشتر از اون دوست دارم.

دخترک که انگار با همین جمله نیما قول خورده بود انگشت کوچکش را به معنای فکر کردن روی لبانش قرار داد و چشم ریز کردو با لحن بامزه و نازش گفت :

-باشه ولی من بچه هم دوست دارم اگه عروس تو بشم میتونی برام بخری؟!!

نیما نگاهی به غزل که کپ کرده تنها نگاه می کرد انداخت و خیره به غزل سر تکان داد

-آره میخرم.

دخترک با شنیدن این جمله از زبان نیما سرش را خم کرد و با ناز گونه نیما را بوسید...نیما متعجب نگاهش کرد و غزل پرسید:

-مامانت کجاست؟

دخترک چشم غره‌ای برای غزل رفت اصلا از این سوال تکراری که توسط آدم‌های دور و
برش پرسیده می‌شد خوشش نمی‌آمد..... بی توجه به سوال غزل دو دستش را قاب صورت
نیما کرد و گفت:

-میخوای یه رازی رو بهت بگم!؟

نیما سر تکان داد و دخترک آرام گفت:

-بابام تو خونه بهم میگه پدر سوخته.... مامانم هم بهم میگه چش سفید.... حالا بگو ببینم
شیطون تو میخوای چی تو خونه صدام کنی!؟

نیما بلند بلند خندید و غزل با اخم نگاهشان کرد..... تا به حال بچه به این زبان بازی ندیده
بود

نیما و دخترک انقدر گرم گرفته بودند که گویا غزل را فراموش کرده بودند.... کمی دیگر می گذشت به بچه حسودی میکرد..... دست مشت کرد و با حرص نگاهش را به مزون لباس عروس داد..... نوشابه لعنتی جا بهتر از اینجا برای قرار پیدا نکرد؟! احتما از ترس جانش این مکان شلوغ و پر رفت و آمد را انتخاب کرده بود

زنی از مزون خارج شد و غزل دید که حیران نگاهش را در اطراف مزون میچرخاند

با خود فکر کرد شاید مادر این بچه باشد.... دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-ببخشید خانم!

زن جوان نگاهش را به سمت صدای غزل کشاند و سپس دخترش را در آغوش نیما دید و سریع به سمتشان پا تند کرد

-بهار خدا لعنتت کنه.....

نیما به محض دیدن زن دخترک را پایین گذاشت و دخترک ناراضی از این کار نیما اخم کرد که مادرش با پرخاش بازویش را گرفت و سرش داد زد:

-مگه بهت نگفتم از جات تکون نخور آخه تو کی میخوای آدم بشی بچه دق دادی ما رو با این کارات.....

غزل که در همین چند دقیقه دخترک را شناخته بود به مادرش حق داد و نیما با ملایمت گفت:

-کاری نکرد که اینجا آرام و ایساده بود داشت با ما حرف میزد.

مادر دخترک سر بلند کرد و به نیما چشم دوخت

-به هر حال ممنون .

نیما سر تکان داد و مادرش خواست بازوی دخترک را بکشد و با خود ببرد که دخترک تقلا کرد

-بزار ازش شماره بگیرم بعد.....

مادرش ایستاد و نگاهش با بین غزل و نیما که جفت هم ایستاده بودند چرخ داد و گفت :

-کدوم؟!

دخترک انگشت اشاره‌اش را با لبانی غنچه شده به سوی نیما گرفت

مادرش مسیر انگشت دخترک را گرفت و وقتی به نیما رسید بر روی انگشت دخترچه کوبید و تشر زد:

ای خدا این چه مصیبتی بود آخه؛ صد دفعه به باباش گفتم نخند به این شیرین
کاریاش.....

غزل ریز خندید و نیما دخالت کرد

-چیزی نگفت که من.....

مادر بچه با اخم به نیما چشم دوخت

-بخشید واقعا منظورش شماره دادنه.....به هر پسر و مرد جوونی که میرسه اگه خوشش
بیاد ازشون؛ شماره میگیره و میده....بعد بچه‌ها دیگه مزاحمشون میشه تلفنی....

نیما با حیرت به دخترک که با چشمان درشت و سیاهش خیره‌اش بود خیره شد غزل
نگاهی به نیما انداخت خوشگل بود؟

زن بی توجه به خواسته دخترک بچه را کشید و با خودش برد و از نیما و غزل دور شدند

غزل نیش زد:

-بابا این دختر با همه اوکیه به قول مادرش.... حالا تو هوات برت داشته بود که عاشقت شده
لی لی به لالاش میزاشتی و اصلا انگار نه انگار منه بیپدر اینجا چغندر!

نیما نگاه از دخترک و مادرش که دور شده بودند گرفت و عاقل اندر سهیفه به غزل چشم
دوخت

-حسودی کردی؟! -

غزل پرخاشگر تخت سینه‌اش کوبید و گفت:

-صد دفعه گفتم این سوال مسخره رو از من نپرس.

نیما خونسرد مچ دست غزل را گرفت و نگاهش کرد

-همین که از این سوال عصبی میشی یعنی مثل خرس گنده به یه دختر بچه حسودی کردی.

عزل چشم ریز کرد و خواست دستش را بیرون بکشد اما نیما محکم تر چسبید و دست غزل را به سمت لبانش برد و در همان حال گفت:

-من انقدر تو عمق باتلاق عشق تو غرق شدم که دیگه نیازی به حسادت تو نباشه.

غزل با ضربان قلبی بالا رفته نگاهش کرد و نیما دست غزل را کوتاه بوسید و سپس پایین آورد

غزل بی حرف نگاهش کرد و نیما نفس عمیقی کشید.....می خواست تا زمانی که غزل فکر طلاق را در مغزش می پروراند آرام آرام پیشروی کند تا پابندش کند

صدای پیامک گوشی نیما بلند شد و او که منتظر این پیامک بود سریع گوشی را از جیب کتاش درآورد و وارد پیامها شد

غزل آن دستش را که توسط نیما بوسه زده شده بود را با دست دیگرش نامحسوس نوازش کرد.....نه می توانست بگوید نکن و می توانست بگوید ادامه بده ...

نفس عمیقی کشید و همان لحظه نیما در حالی که سریع به سمت خیابان اصلی میرفت گفت:

-بریم آدرسش رو گیر آوردم.

غزل گوش به فرمان به دنبالش رفت

*

وارد محله‌ای تنگ و باریک و تقریباً با خانه‌های کلنگی شدند.....جنوب شهر!

نیما تک تک خانه‌ها را نگاه می‌کرد تا مشخصاتی که برایش فرستاده بودند را پیدا کند اما غزل به جای آنکه به دنبال خانه نوشابه باشد نگاهش را با کنجکاو به بچه‌ها که توپ به

هوا می فرستادند و مردی که گوشه‌ای از آن محله‌ای تنگ و باریک بساط آتش راه انداخته بود نگاه می کرد

حال و هوایش زیاد با اینجور محله‌ها جور نبود.....به جاهای شیک و پیک عادت داشت.....اما دوست داشت نگاه کند....انگار صمیمیت و بی تعارفی در پایین شهر بیشتر بود نقاب‌ها کمتر بود....

حتی پرونده هایی که اوایل و کالتش قبول می کرد هم به چنین جاهایی برنخورده بود

همانطور پشت نیما راه افتاده بود که نیما یکهو ایستاد و غزل بی حواس با سر رفت در کمر نیما و آخ ریزی سر داد

نیما به پشت چرخید و سرش را با تاسف تکان داد:

-چرا مثل ندید بدیدها حواست پی آدمای اینجاست؟! جمع کن خودتو.

غزل کمی فاصله گرفت و صاف در چشمانش زل زد :

-مثل ندید بدیدها نیستم واقعا ندیده بودم همچین جاهایی رو الانم کنجاوم ؛دوست دارم ببینم مشکلیه؟!!

نیما با حرص نگاهش کرد و غرید:

-ول کن سر جدت انقدر حاضر جوابی نکن .میمیری یا از شان و مقامت کم میشه یه بار بگی چشم؟!!

غزل دوباره بی پروا و جری تر گفت:

-آره کم میشه.

نیما دست مشت کرد و با عصبانیت نگاهش را گرفت و به در آبی رنگ داد

نمیخواست در بزند.....می دانست نوشابه اگر بفهمد همانند موش بالاخره سوراخی پیدا

می کند و می گریزد

نگاهی به دور و اطرافش انداخت و سپس سوزنی را که همیشه با خود به همراه داشت را از جایی بین ساعت مچی بسته شده دور مچاش که جاساز کرده بود بیرون کشید و سعی کرد قفل در را باز کند

غزل با هیجان پرسید:

-تو بلدی با سوزن در باز کنی مثل دزدها؟!!

نیما در همان حال که برای باز کردن در به قول غزل همانند دزدها تمرکز کرده بود با چشمانی ریز شده جواب داد:

-آره بلدم خوشت میاد از این جور کارا!؟!

غزل کمی فکر کرد و دیگر چیزی نگفت.....نیما حدود دو یقه‌ای با در و رفت و بالاخره در باز شد

نیما لبخند رضایت بخشی از این موفقیت ناچیز زد و آرام لای در را باز کرد و وارد شد

غزل به دنبالش رفت و در همان حال گفت:

-زشته اینطوری شاید تو خونه یه کاری دارن میکنن که ما نباید ببینیم .

نیما به حالت نمایشی برای جَو دادن و دامن زدن به این جمله غزل به سمتش چرخید و ابرو بالا انداخت و با شیطنت آرام طوری که تنها غزل بشنود گفت:

-واردیها غزل....من فکر میکردیم از این چیزا هیچی حالت نیست....از بس جدی
برخورد میکردی.

غزل با احم نگاهش کرد.....هنوز دوزاری اش نیفتاده بود....

-کدوم چیزا؟ به چی واردم من؟

نیما با چشمانی خندان نگاهش کرد و در یک سانتی چشمان غزل بشکنی زد

-اینکه رو کار باشن دیگه....شایدم دارن لباس درمیارن که برن رو کار....

هر چه خون در بدن داشت در مغزش جمع شد و با چشمانی گرد به نیما چشم دوخت

-خیلی لاشیایاز این چیزا نمیگفتی قبلنا!

نیما درحالی که کامل وارد حیاط به هم ریخته شده شد جواب داد:

-خب عزیزم از اون موقع خیلی چیزا تغییر کرده مثلا الان شدی زنم در ضمن تو قبلنا از این سوتی موتیا نمیدادی دورت بگردم .

غزل به دنبالش رفت و با حرص گفت:

-به من نگو عزیزم یا دورت بگردم.

نیما نفس عمیقی کشید و به سمت غزل چرخید:

-چیه میترسی جنبه نداشته باشی و با این دو تا کلمه شل کنی واسم؟!!

غزل چشم‌غره‌ای برایش رفت

-خیلی بیشعوری!

نیما با نوک انگشتش روی نوک بینی کوچک غزل زد و جدی گفت:

-خیلی خوشگلی!

غزل با قلبی که با این گفته نیما از حرکت ایستاده بود لب تر کرد و نیما نگاهش را از غزل گرفت و از شیشه‌ها نگاهی به درون خانه انداخت این حرف‌ها را به هیچ عنوان قبلاها برای غزل شرح نمی‌داد اما الان ناخودآگاه دوست داشت هیچ چیز را در دلش راجع به غزل نگه ندارد تا بعدها پشیمان نباشد از نگفته‌هایش

نیما به سمت در ورودی رفت و کنار ایستاد نگاهش را به غزل داد و آرام گفت:

-بیا برو تو زنی چیزی بود بگو بپوشونه خودشو یه وقت های و هوی راه نندازه کل محله بریزن تو.....

غزل سر تکان داد و به سمت در رفت و بی‌درنگ دستگیره فلزی و پوسیده در را
چرخاند در باز شد.....

نوشابه را دید که رکابی به تن کنار سفره کوچکی نشسته بود و سنگگ در دستش را درون
ماهیتابه که درونش نیمرو بود می‌کشید

نوشابه با فکر اینکه سیم سیم باشد سرش را بالا آورد و خواست لقمه را در دهانش بگذارد

-ای بابا سیم سیم.....

سرش را بلند کرده بود اما سیم سیم را نمیدید.....به جایش غزل را می‌دید.....با وحشت تکه
نان سنگگ که از سر و رویش روغن چکه می‌کرد را رها کرد و تکه سنگگ روی سفره افتاد

غزل نگاهی به اطراف چرخاند و بلند داد زد :

-یاالله!

سپس چرخید و راه باز کرد و رو به نیما گفت:

-بیا تو سیم سیم رفته بیرون تا اون بیاد زودتر باید کار رو تموم کنیم.

نیما وارد شد و نوشابه با دیدن نیما با چشمانی که اندازه کاسه شده بودند ترسیده خود را عقب کشید و به پشتی چسبید

نیما خواست با همان کفش‌ها وارد شود اما مکث کرد و با چشمانی ریز شده با لحنی که ترس را در جان نوشابه می‌انداخت لب زد:

-با کفش نیام نه؟! شاید نماز بخونن یه وقت؛ آره نوشابه؟!!

نوشابه در حالی که زبانش بند آمده بود سرش را به طرفین تکان داد..... نیما نچ نچی کرد و گفت:

-اصلا میگفتی آره میخونیم هم من باور نمی‌کردم میدونی؛ آخه تویه یابو یه روده راست تو شکمت نیست حتی جنسیتات مرده و اسمت اسم یه زنه!

نوشابه آب دهانش را قورت داد و نیما با کفش جلو رفت و یکپهو به سمتش خیز برداشت و نوشابه دستش را برای دفاع از خود مقابل صورت خود گرفت و نیما با پا روی دستانش کوبید و آخ نوشابه بلند شد

-آخخخخ!

نیما خم شد و یقه‌اش را گرفت..... با فکی قفل شده غرید:

-مرتیکه عوضی یه زمین مگه چند تا سند داره که به دو نفر میفروشی؟ غیر من و شهاب به کس دیگه‌ای هم فروختی که چند روز دیگه بیاد ادعای مالکیت داشته باشه؟

نوشابه با قیافه‌ای زار نگاهش کرد و آب دهانش را قورت داد

-آقا بخدا دروغ.....

نیما با مشت در دهانش کوبید و عربده زد:

-آشغالِ لجن اسم خدا رو نیار..... بگو ببینم اون پولی که داده بودم بابت خرید زمینها تا بدی به اون روستاییها رو چیکار کردی؟! آخه حر و مزاره کلاه اون بدبختها رو به پیشنهاد تو برداشتیم بس نبود تازه اون چندر غاز پولشون رو هم ندادی؟!!

نوشابه سرش را به طرفین تکان داد و با دهانی که خونی شده بود وحشتزده گفت :

-آقا شهاب گولم زد گفت پول بیشتر میده من.....

نیما دستش را به سمت گلوی نوشابه برد و باتمام قدرت در حالی که دندان هایش را با حرص بر روی هم میفشرد گلوی نوشابه را فشرد.....

-یعنی چی که پول بیشتر داد؟! مگه اون زمینها رو به من نفروخته بودی؟!!

نوشابه در حال خفه شدن بود.....چهره اش همانند چغندر سرخ شده بود و در حال تقلا برای رهایی از چنگ دستان پر قدرت نیما بود اما نمیتوانسترگ گردن نیما متورم شده بودبا قدرت بیشتری فشرد.....چیزی نمانده بود تا نفس نوشابه برود که دستان غزل روی دستان نیما نشست

غزل با تمام قدرت آن گره را باز کرد و با حرص داد زد:

-نیومدی بکشی که..... ازش بپرس سندها رو کدومگوری گذاشته.....میخوای بخاطر این
بیارزش قاتل بشی؟!!

نوشابه در حالی که چند قطره اشک از چشمانش از شدت فشار گلویش خارج شده بود به
سرفه افتاد و همانطور که با دست گلوی خود را ماساژ می داد با نفرت غزل و نیما را نگاه
کرد

نیما با خشم نگاهش را به نوشابه دوخت و در همان حال گفت:

-تو فکر میکنی این کلاهبردار پدرسگ با سازش حرف تحویل ما میدهد؟!!

غزل سرش را به طرفین تکان داد و چوبی را که از گوشه خرت و پرت‌های حیاط پیدا کرده بود را به دست نیما داد و در حالی که خیره نوشابه بود لب زد:

نه؛ سازش چرا وقتی کتک هست؟! بعضی وقتا که نه خیلی وقتا کتک مثل خون میمونه که به شدت برای بدن ضروریه..... آدمهای نفهم زیادن و تا کتک نباشه زبون آدمیزاد حالیشون نیست..... کتک از بهشت اومده..... خدا خودش گفته اول لطافت به خرج بده تا خودش شرمنده بشه از کارش.... ما که کردیم.... بعد مدارا کن.... اینم کردیم اما نوشابه نیومد سر قرار..... مرحله آخر اگه نشد و تغییری ایجاد نشد خدا گفته وقتی ضرره خب بزن..... مثل سگ بزن تا خون بالا بیاره ولی نمیره.... تا جلوی ضرر گرفته بشه.....

نیما با تعجب نگاهش می‌کرد که غزل شانه بالا انداخت و گفت:

-اگه نمیتونی بده من بزخم.

نیما با تردید نگاهش را به سمت نوشابه سوق داد که با تنی لرزان نگاهشان می کرد

تحمل ضربه‌های آن چوب بزرگ را نداشت.....بهتر از هر کسی میدانست درد آن چوب را.....وقت‌هایی که به وسیله آن چوب تن و بدن سیم سیم را سیاه و کبود میکرد و تا نفس داشت او را میزد.....حالا انگار نوبت خودش رسیده بود ولی اگر حرف میزد شهاب پول‌هایش را که گرو نگه داشته بود را نمی داد

نیما سر تکان داد و چوب بزرگ در دستش را بالا برد و روی باسن نوشابه کوبید که بلافاصله نعره نوشابه از دردی که در بدنش پیچید به هوا رفت

نیما دوباره محکم‌تر زد و در همان حال غزل با جدیت پرسید:

-سندها کجاست؟! باید بیای دادگاه و بگی که اول به ما فروختی نه شهاب!

نوشابه عربده زد:

-به جون زخم دست من نیست.....

نیما محکم‌تر از قبل کوبید و غزل داد زد:

-بدبخت زنت که انقدر برات بیارزشه که همه قسم های دروغت رو رو اون میدی...

-آییبی آی آی خدا.....دست شهابه!

-غزل با حرص با پا روی شکم نوشابه کوپید و داد زد:

-گوه نخور مرتیکه دست اون بود که تا حالا صد بار تو دادگاه ارائه داده بود

نوشابه از شدت درد نعره کشید و به خود لرزید

نیما ضربه محکم‌تری بر کمرش زد و غزل خم شد و قاشق درون سفره را برداشت و با آن روی سر نوشابه کوبید و جیغ زد:

-حرف بزن لعنتی.....خسته شدم از بس این پرونده کوفتی رو خوندم تا یه راه گریزی براش پیدا کنم.....

نیما درحالی که از عرق از پیشانی‌اش جاری می‌شد و خم شد و از روی سفره شیشه آب را برداشت و یک‌جا سرکشید اما به ثانیه نکشید که شیشه آب را از دور دهانش پایین آورد و هر چه خورده بود را بیرون داد و در حالی که چهره‌اش از شدت طعم زهرماری آن مایع جمع شده بود عربده زد:

-کثافت سر سفره میارن این کوفتی رو؟! حداقل میخوری بخور حرمت سفره رو نگه دار.....

نوشابه در جواب عربده نیما ترسیده مظلوم لرزید و اشک ریخت که غزل قاشق را زیر گلویش گرفت و سرش نوشابه را بالا آورد و با تهدید لب زد:

-حرف نزن چاقو میارم زبونت رو میبرم تا دیگه نتونی دروغ بگی و با اون زبون چرب و چیلیت کلاه مردم رو ور داری مرتیکه پفیوز.....

نوشابه با چشمانی گشاد شده تند سرش را به طرفین تکان داد و سریع گفت:

-نه نه به ارواح عمهام نه.....دست من نیست.

غزل کلافه پوفی کشید و از روی زانویش بلند شد.....نگاه بدی به نوشابه انداخت.....هنوز هم که هنوز بود دروغ میگفت.....مثل آب خوردن.....فایده نداشت.....

نیما کلافه دستی به موهایش کشید و رو به غزل گفت:

-برو بیرون.

غزل سوالی نگاهش کرد و نیما تشر زد:

-برو بیرون الان میام.

غزل نگاهی دیگر به نوشابه که خیال می کرد نیما بالاخره بیخیال شده انداخت و از خانه خارج شد.....کنار پنجره بزرگ که به کل خانه دید داشت به تماشا ایستاد

نیما را دید که خونسرد به سمت بخاری خانه نوشابه رفت و روی دو زانو نشست و درجه اش را روی آخر گذاشت و سپس روی دو پا بلند شد

-سرده هوا نوشابه الان گرم میشی.

نیما این را گفت و با پا و تمام قدرت روی شیشه نیمه شکسته شده بخاری کوبید و شیشه ها کامل شکستند.....غزل نگران پاهای نیما را نگاه کرد تا یه وقت آتش نگرفته باشند.....

نوشابه با ترس از جایش بلند شد تا از کاری را که نیما قصدش را داشت جلوگیری کند اما دیر شده بود.....نیما بخاری را از جایی که آتش شعله می کشید روش فرش برگرداند و بلافاصله فرش خانه آتش گرفت

نوشابه که از درد کمر و بدنش نمی توانست حرکت کند دوباره روی زمین افتاد و با وحشت به آتش خیره شد که هر لحظه شعله می کشید و به سفره رسیده بودنیما با اخم رو به نوشابه تشر زد:

-بسوز ببینم مال دنیا برات مهمتره یا جونت.....

قبل آنکه از خانه خارج شود نگاه چرخاند و از روی زمین کنار در خروجی؛ قفل را برداشت و خارج شد و سپس در را قفل کرد

غزل وحشت زده به سمت نیما چرخید و لرزان لب زد:

-میمیره!

نیما به سمت غزل رفت که کنار شیشه ایستاده بود و به نوشابه دید داشت
ایستاد.....نصف خانه به آتش کشیده شده بود اما هنوز به نوشابه نرسیده بود

نوشابه را دید که به هر زور و زحمتی خود را به پنجره رساند و با آرنج بی توجه به بریده شدنش به شیشه کوبید و شیشه‌ها با صدای وحشتناک و گوش خراشی همگی پایین ریختند.....درحالی که عرق کرده بود از گرمای آتش در همان چند لحظه به پشت نگاه کرد که کم مانده بود آتش به پاهایش برسد

به التماس افتاد

-میگم میگم کجاست ولی دست من نیست یعنی یعنی اصلا سند نداشتن اون زمینها برا
همینم مفت فروختن وگرنه روستاییا از ده تا نه تاشون عقلشون نرسه که یکیشون
میرسه.....سند نداشت که اونجوری مفت فروختن ولی منم به خیال خودم زرنگی کردم و
پولشون رو ندادم...آقا میدم به شما.....

آتش رسیده بود و گرمایش را روی پاهایش حس می کرد.....داد زد و التماس کرد

-آقا توروخدا!!!!!!!

غزل لب بر روی هم فشرد... نیما با اخم به نوشابه که در حال التماس بود خیره بود و فکر میکرد... چشم بست و نفس عمیقی کشید... دستش را به دست نوشابه که به بیرون شیشه درازش کرده بود داد و با تمام قدرت از لای شیشه خورده‌ها بیرون کشید

سنگین بود... با زور بیشتری کشید و بالاخره از پنجره کامل عبورش داد و با نفرت نوشابه را روی زمین رها کرد... لگن نوشابه شکست... بازوی لختش از برخورد با خورده شیشه‌ها زخمی شده بود

نیما کلافه دستی به ته ریشش کشید و در حیاط یک دو رفت

از یک آشغال بی مغز مثل نوشابه که تا ده بلد بود بشمارد آن هم به غلط رگب خورده بود... شهاب اما حتما می دانست موضوع را... پس چرا خریده بود؟! می خواست چه غلطی کند که نیما از آن بی خبر بود؟

غزل با لب‌هایی آویزان به نوشابه خیره شده بود که با حرف نیما به دنبالش راه افتاد

-بیا بریم.

از حیاط خارج شدند و در را بستند

نیما با همان اخم به سمت ماشینش راه افتاده بود که غزل نگران گفت:

-یه وقت شکایت نکنه بیفتیم تو دردسر؟!!

نیما با حرص لب زد:

-گوه میخوره شکایت کنه پای خودشم گیره صد تا پرونده باز داره این ور و اون ور.....

غزل با خیال راحت سر تکان داد و همانطور پشت نیما راه افتاده بود که نیما یکهو کنار پیرمردی که آتش میفروخت ایستاد و به سمت غزل چرخید که او هم به طبع ایستاده بود

-آتش میخوری؟!!

غزل سرش را به طرفین تکان داد و نگاهی به سر و وضع ظرف و ظروف آتش فروش انداخت

-نه!

نیما سر تکان داد و رو به پیرمرد که آش را هم میزد گفت:

-آقا بی زحمت دو کاسه آش میدی به ما؟!!

پیرمرد خواست چیزی بگوید که غزل سریع گفت:

-چرا دو تا گفتم که من لب نمیزنم به این آش.....

نیما چشم‌غره‌ای برای غزل رفت.....گاهی اوقات خودخواه می‌شد.....حداقل جلوی پیرمرد
مراعات کند و نگوید چندشش می‌شود

پیرمرد در حالی که کاسه را از آتش پر میکرد با لبخند روی لبش رو به غزل گفت :

-من نپختم دخترم.....دستپخت دخترمه.....انقدر خوشمزه درست میکنه که با همین
آتش برایش خواستگارا صف کشیدن حالا شما خوشت نمیداد نخور خود دانی .

غزل نگاهش کرد و چیزی نگفت

نیما آش‌ها را گرفت و تشکر کرد و پس از اینکه پولش را حساب کرد دوباره به سمت ماشین راه افتاد

یکی از کاسه‌ها را روی سقف ماشین گذاشت و دیگری را در دست گرفت و به ماشین تکیه داد و قبل آنکه قاشق را به دهانش برد گفت:

-تو این سرما آش به این داغی با پیاز داغ زیاد می‌چسبه .

غزل دست به سینه کنارش ایستاد و به آش خوردن نیما خیره شد

نیما پشت سر هم با ولع قاشق قاشق آش وارد دهانش میکرد و غزل با اخم نگاهش میکرد

-من فکر میکردم تو خاکی باشی ولی نیستی.

غزل سریع خواست متقاعدش کند که اشتباه فکر میکند

-چه ربطی داره؟! من خب چندشم میشه.....

نیما بی آنکه نگاهش کند سوز سرما را وارد ریه هایش کرد

-خیلی خوشمزهاست.... ولی خب داری توجه میکنی خاکی نیستی.

غزل با اخم نگاهش کرد و با حرص کاسه آش روی سقف ماشین را برداشت و تند قاشق را پر کرد و وارد دهانش کرد اما چیزی نگذشت که آش از دستش افتاد و غزل قبل آنکه بالا بیاورد دستش را جلوی دهانش گرفت و به گوشه‌ای رفت تا عِق بزند

نیما نگران آش را روی سقف گذاشت و به سمتش رفت.....واقعا آش خوشمزه بود اما پس چرا غزل بالا آورد؟!

-خوبی؟!

عزل دوباره عق زد.....آب از چشمان سرخ و متورم اش بیرون زده بود.....دست خودش نبود.....ظن خوبی به آش نداشت و به خود تلقین کرده بود که آن آش حال به هم زن است و مغزش همان را اجرا کرده بود و به معده دستور داده بود تا آش را پس بزند

از روی زمین بلند شد و دستش را دور گلویش گرفت و در حالی که می‌مالید به سمت ماشین رفت

-میخوای ببرمت دکتر؟! -

غزل سرش را به طرفین تکان داد و سوار شد

نیما پوفی کشید و خواست سوار شود که چشمش به آتش افتاد

آتش را برداشت و از پشت ماشین را دور زد....خواست دور بیندازد آتش باقی مانده را اما طعم آتش محشر بود....نمی توانست بگذرد....نگاهی به غزل انداخت که بی حال سرش را به صندلی تکیه داده بود....مرد بود و شکمش....سریع آتش را با کاسه سر کشید و ظرف یکبار مصرفش را از شیشه ماشین خم شد و درون کیسه زباله ماشینش انداخت و خواست سوار شود که چشمش به ظرف غزل افتاد که روی زمین افتاده بود و همه جا را به گند کشیده بود....رفت و آن را هم برداشت و دوباره درون کیسه زباله مخصوص ماشینش انداخت

سوار شد و نگاهش را به غزل داد که چشمانش بسته بود.

ماشین را روشن کرد و به سمت بوتیک راند.....امشب شیدا را هم میدید و باید غزل حسابی در اولین دیدار به خودش میرسید

-این چه طرز لباس پوشیدنه؟!!

لادن لبهای سرخ و کوچکش را آویزان کرد و سر خم کرد و نگاهی به خود انداخت

شهاب عصبی پوفی کشید و دکمه آسانسور را دوباره زد:

-برو بالا عوض کن بعد بریم.

لادن با اخم غر زد:

-یعنی چی؟ آگه نمیخواستم بیوشم پس برا چی خریدم؟!

شهاب وارد آسانسور شد و بازوی لادن را چسبید و به دنبال خود کشید

-عوض نکنی نمیبرم .

لادن با اخم روی بازوی شهاب کوبید و با حرص جیغ زد:

-نخیر میبری من میخوام با این لباسا بیام.

شهاب پوفی کرد و کلافه دستی به گردنش کشید....نگاهش را به شکم لادن دوخت....هنوز خیلی بالا نیامده بود....کلا انگار باردار نبودکاش نبود اما بود

به جون خودت قسم نمیبرمت برو عوض کن.

آسانسور ایستاد و لادن با اخم بسیار غلیظی پیاده شد و با شانه‌هایی آویزان به سمت واحد غزل رفت

شهاب مقابل درب واحد غزل ایستاد تا لادن بیاید

یک ربع بود که لادن رفته بود و هنوز نیامده بود.....غیرقابل تحمل بود برای شهابی که یک لحظه هم در عمرش قبل لادن برای کسی انتظار نکشیده بود

نگاهی به ساعت دور مچاش انداخت..... ده دقیقه دیگر هم گذشت و همان موقع لادن را دید
که با تیپی کاملاً متفاوت بیرون آمد

نگاهی به قیافه کاملاً تغییر یافته‌اش کرد و در مقابل لادن با خوشحالی چرخ زد و گفت :

-ببین مثل تو سبز پوشیدم.

شهاب با دندان‌های که هر لحظه بر روی هم بیشتر ساییده میشدند غرید :

-من گفتم عوض کن نگفتم دو ساعت منو علاف کن و خودت رو بکوب از نو بساز.

لادن چشم‌غره‌ای برایش رفت و گفت:

-آه شهاب ول کن دیگه

بعد لادن با هیجان دستانش را به هم کوبید و ادامه داد:

-بریم سفره خونه؟! !

شهاب بلافاصله جدی در حالی که دکمه آسانسور را میفشرد گفت:

-نه!

لادن چشمانش را در حدقه چرخاند در باز شد و شهاب وارد آسانسور شد و لادن هم پشت سرش.....

-یعنی چی؟! من میخوام قلیون بکشم .

شهاب عاصی از دست لادن چشم بست و پس از چند ثانیه دوباره چشم باز کرد و به سمت لادن چرخید.....

-فکر کردی دوره خوش خوشانه قبل ازدواجه که هر غلطی کردی هیچی بهت نگم؟!!

لادن با قیافه‌ای جمع شده غر زد:

-ایشششش.....مگه میخوام گناه کنم قلیونه دیگه....یه قلیون دود کردن که این حرفها رو نداره عزیزم.

شهاب نیشخندی زد و دو دستش را قاب چهره بی بی فیس و ناز لادن کرد

-تو فقط قلیون نمیکشی....رفتی اونجا میخوای کارای دیکه هم بکنی....ببین لادن من شهاب قبل نیستم...تصمیم گرفتم مقابل تو یکم ارادهام رو قوی کنم....

لادن در همان حال که دستش را دور گرون شهاب می انداخت قهقهه زد و گفت:

-عمر! نمیتونی.

شهاب اخمی کرد و دستش را از دو طرف صورت لادن برداشت در باز شد و لادن حلقه دستش را دور گردن شهاب سفت تر کرد و نگذاشت شهاب با آن اخم از آسانسور خارج شود

-بزن بریم آخرین طبقه برج.

شهاب گیج نگاهش کرد که لادن پوفی کشید و شهاب برای اینکه لادن جیغ راه نیندازد آن کاری را که میخواست را انجام داد

دوباره در بسته شد و لادن سریع لبهایش را به سمت لبهای شهاب برد

شهاب گیج از این حرکت لادن با دو دست سر لادن را از خود دور کرد و لادن توپید :

-چرا تر میزنی به حالم؟ نمی‌ریم سفره خونه کارمون رو بکنیم بعد بریم شهربازی باشه عشقم؟! هر چی تو بگی دورت بگردم .

شهاب با چشمانی خندان که گوشه‌شان چین خورده بود سر تکان داد و لادن را با دو دست در بغل گرفت و بالا کشید

خیلی دوست داشت برود اما از یک طرف هم با خود میگفت که دلیلی ندارد در میهمانی خانوادگی نیما حضور داشته باشد

خانواده نیما که نمی دانستند.... تازه اگر هم می دانستند... او و نیما زن و شوهر واقعی نبودند که..... روی برگه بود هر چه بود

نیما ماشین را در حیاط ویلایی پارک کرد و نگاهی به غزل انداخت ... از وقتی از بوتیک بعد خرید لباس راه افتاده بودند یک کلمه هم حرف نزده بود

-تو خوبی؟! -

غزل سر تکان داد و دلش را به دریا زد.... می خواست با خانواده نیما بیشتر آشنا شود.... شرعی و قانونی زنش بود.... شیدا را می خواست ببیند

پیاده شد و با اشاره نیما شانه به شانه اش راه افتاد

-سرده هوا بیا بغلت کنم گرم بشی.

لادن کج خندید و از خداخواسته به سمتش پرواز کرد و در بغل شهاب جا گرفت و سرش را در حالی که به گلوی شهاب میفشرد گفت:

-بچه رو دوست داشته باش شهاب.....بیشتر از من!

شهاب در حالی که نگاهش را به سفینه دوخته بود که مسافرانش جیغ و داد می کردند گفت:

-میخواهی بریم خونه؟! خیلی سرده.

لادن خود را بیشتر به شهاب فشرد و با ناراحتی گفت:

-اگه زندان بیفتی ملاقات خصوصی میگیرم با هم دیگه میایم پشت.

شهاب آهی کشید..... با قاضی جدید پرونده به احتمال زیاد چنین اتفاقی برایش می افتاد....

به سختی کلمات را جور هم چید و با تردید پرسید:

-یعنی طلاق نمیگیری لادن؟ پام میمونی؟ تو تحمل سختی رو نداری.... مثل بچهها

میمونی.... یعنی واقعا میتونی؟! منتظرم میمونی؟!!

لادن سرش را از روی سینه شهاب بلند کرد و با لبخند گفت:

-من ناز نازی نیستم.... کسی ناز نازی بار میاد که حداقل زیر دست پدر و مادرش بزرگ بشه.... من بدی ندیدم از کسی که بزرگم کرد اما اون پدر من نبود..... اون پدری بود که عاشق دخترش بود.... غزل.... بهرام.... من و مهدی رو محض رضای خدا بزرگ کرد

شهاب دستی به سر لادن کشید و با غم گفت:

-زیاد بیا ملاقات خصوصی.... با بچه که همیشه کاری کرد.... بیشتر تنها بیا!

لادن دوباره قهقهه زد و روی سینه شهاب کوبید:

-پدرسگ تو فکر چی هستی من فکر چی.....

**

غزل نگاهش را به نیما و شیدا که زیادی گرم گرفته بودند دوخته بود نیمای عوضی دوباره وقتی کسی را پیدا کرده بود که زیاد تحویلش میگرفت حضور غزل را از یاد برده بود

چشم بست و آشکارا پوف کشید و چشم باز کرد که رها در یک طرفش با بچه بغل که بچه رویا بود و رویا در یک طرفش روی مبل‌های جداگانه تک نفری نشستند

سیبک گلویش به سختی جابه‌جا شد.

این دو حکم خواهر شوهر را برایش داشتند

رویا اما گویا بهتر از رها رفتار می کرد

- عزیزم از نیما شنیده بودم؛ میگفت وکیل فوق العاده‌ای هستی.

غزل لبخندی زد و خواست چیزی بگوید که رها در حالی که موز گاز میزد و با یک دست بچه را به شکل ناهنجاری گرفته بود گفت:

- دروغ میگه من بهش گفتم.... اصلا نیما راجب تو بهش چیزی نگفته بود.

رویا با تهدید به رها نگاه کرد و چشم غره‌ای برایش رفت غزل مصنوعی لبخندی زد خدا لعنتش کند که آمد اما جالب بود شیدا و نیما جوری گرم گرفته بودند که انگار عاشق معشوق بودند

صدای رویا دوباره باعث شد غزل حواسش را از نیما و شیدا بگیرد و به رویا بدهد

- عزیزم من یه مشکلی دارم میتونی وکالت منو به عهده بگیری؟! -

غزل سر تکان داد و پرسید:

- راجب چیه دقیقا مشکلتون؟ -

قبل آنکه رویا چیزی بگوید رها به تمسخر گفت:

-چیزی نیست بابا از صبح تا شب میوفته دنبال شوهرش که زیر سرش بلند شده....

رویا ابرو بالا انداخت تا اینقدر واضح و شفاف شرح ندهد اما رها توجهی نکرد و ادامه داد :

-بعد این بچه رو از صبح تا شب میندازه بغل من و خودش میره عملیات گنگستری که چی؟ شوهر بدبختش فیلش یاد هندستون کرده..... میخواد و کیل بگیره با بچه طلاق بگیره.... آخه شوهر به اون شریفی و با شعوری چرا باید همچین کاری کنه؟! بخدا صبح تا شب دور سر این رویای سگ اخلاق میگردهها اما بعضیا ظرفیت ندارن دیگه.

در آخر با دست به خود غزل هم اشاره کرد که نیما را رد کرده بود

غزل با حرص نگاه از رها گرفت و به رویا داد:

-من پرونده طلاق قبول نمیکنم... کلا وکیل تو بحث و موضوعهای اقتصادیام ...

رویا که از سخنان رها کم مانده بود زیرش را خیس کند بی حواس سر تکان داد و همان لحظه نیما در حالی که می خندید بلند گفت:

-غزل!

غزل تند سرش را صد و هشتاد درجه به سمت نیما چرخاند.....چرا این بیشعور غزل میگفت؟ خب شک می کردند.....شیدا را دید که اصلا نگاه خوبی به این غزل گفتن نداشت

نیما سرخوش گفت:

-بچه بودیم با هم دیگه قرار گذاشته بودیم با هم دیگه ازدواج کنیم دوران جاهلی بود دیگه.... نفهم بودم... بعد یه روز که ده سالم بود به این شیدا گفتم بیا بریم تو اتاق بازی کنیم این شیدا هم تازه به سن تکلیف رسیده بود..... با ژست گفت نه نامحرمی مامانم گفته دهنهت فلفل میریزم... کم دور و بر این پسره بگرد.... بعد من گفتم شیدا اگه نیای میرم دختر همسایه رو میبرم.... بعد این شیدا به غلط کردن افتاد گفت نه نه نیما میام لطفا دختر همسایه رو نبر.....

غزل که با دقت تا آخر گوش می کرد با اتمام سخن نیما با کنجکاوی جلوی همه با هیجان گفت:

-خب بعدش رفتین تو اتاق چیکار کردین؟!!

شیدا که فهمید پوزخندی زد و نیما عاقل اندر سهیفه نگاهش کرد.....رها نیز خندد اما رویا حواسش پی چیز دیگری بود

غزل با اخم نگاه گرفت و از جایش بلند شد.....خیره به نیما گفت:

-میشه یه دقیقه بیای؟!!

نیما با تعجب نگاهش کرد و سپس از جایش بلند شد.....

با تردید به سمت اتاق مهمان راه افتاد....هر دو وارد اتاق شدند و نیما در را بست و پس از اینکه چرا را زد؛ سوالی به غزل خیره شد

-چیزی شده؟!-

غزل تند سر تکان داد و با حرص گفت:

-آره تو چرا با این دختره انقدر آتیشی گرم گرفتی؟-

نیما که برایش مفهومی نداشت این سوال شانه بالا انداخت و صریح گفت :

-خب به تو چه؟!-

غزل چشم درشت کرد و با عصبانیت توپید:

-یعنی چی که به تو چه؟!

نیما نزدیکش شد و خیره در چشمان غزل گفت:

-وقتی من میگم چرا با مهدی میری این ور اون ور تو بهم میگی به تو چه.....خب الان منم میگم به تو چه که من با شیدا گرم گرفتم.... همبازی بچگیم بود....دوسش دارم حرفیه؟!

نیما میخواست همانند خودش رفتار کند.....غزل با حرص دست مشت کرد و با ولوم صدایی که کنترلش می کرد غرید:

-من با مهدی بخاطر کار ارتباط دارم نمیشینم کنارش بگم بخندم قهقهه بزنم و بعد به تو بگم بچه که بودیم با مهدی رفتیم تو اتاق یه کم شیطونی کردیم.

نیما با اخم نگاهش کرد و با فکی قفل شده غرید:

-تو غلط کردی با اون مرتیکه رفتی تو اتاق....

غزل حرصی تر از او بود

-حالا که رفتم یه غلطایی هم کردم که چی؟! میخوای چیکار کنی!؟!

نیما بی آنکه اختیاری داشته باشد چند قدم مانده به غزل را طی کرد و دو دست غزل را با یک دست بالا گرفت و به دیوار چسباند و قفلشان کرد.....در حالی که نفس نفس می زد لبهای داغش را پر عطش به لبهای غزل چسباند

غزل خواست پس بزند اما نتوانست.....با تردید چشم بست.....با خود گفت که مگر عاشقش نیست؟! اگر طلاق بگیرد هم که ازدواج نمی کند.....پس چرا با کسی دوستش دارد معاشقه نداشته باشد

در حال خودش نبود.....شیطان در جلدش فرو رفته بود و قانع اش می کرد که پا به پای نیما تا هر کجا که می رود همراهی کند

نیما پس از چندی در حالی که به نفس نفس افتاده بود لبانش را جدا کرد و با صدای دورگهای توپید:

-اگه دوست داری لذتش بیشتر باشه پس همراهی کن.

غزل آب دهانش را قورت داد.....انگار شهوت اجازه نمی داد تا نیما را پس بزند....خود سر جلو برد و لبهای نیما را بازی گرفت

نیما که اوج لذت بود برایش.....خندید و لبانش را جدا کرد و شال غزل را از سرش کشید و زبانش را روی گردن استخوانی غزل کشید

-حسرت این لحظه رو هر شب وقتی سرم رو بالش میزاشتم داشتم....

غزل آه کشید و با چیزی که نیما گفت لذت در سرتاسر بدنش پیچیده

-در بیار مانتوتو!

غزل خمار نگاهش کرد و با صدایی که خواستن در آن موج میزد ناله کرد

-چه جای بدیه اینجا.....اینجا که همیشه بریم خونه تو؟! لادن خونه منه همیشه...

نیما سرش را از روی سینه غزل برداشت و به سمت در رفت... قفل در را چرخاند و منتظر
به غزل چشم دوخت

غزل با تردید مانتو را از تنش در آورد و نگاه خیره و پر از تعجب نیما را روی تنش دید

غزل خجالت زده سر پایین انداخت...هیچگاه فکر نمی کرد از کسی بخاطر لباس های بازی
که زیر مانتویش می پوشد شرمنده باشد

نیما به سمتش رفت و دستان داغش را روی سرشانه لخت غزل آرام سر داد روی کمر
عریانش...با چشمانی خندان گفت:

-اینا می میپوشی پدرسگ!؟

غزل پوفی کشید...هر چه خماری و عطش بود پریده بود....اما دیگر نمی توانست بگوید نه....

نیما فشاری به کمرش آورد و غزل را به سمت خود کشید تا هیچ فاصله‌ای بین تن‌هایشان
نباشد

-هر چی بیشتر میشناسمت بیشتر دلم میخوام که تو زن نیما تهرانی باشی و بشی ملکه
عمارتش.....

لب‌های غزل کش آمد و سرش را بلند که نیما بی‌درنگ لب‌هایش را قفل لب‌های غزل کرد

تخت مهدی را دور زد و نفس عمیقی کشید:

-خونه خواهرشه.....با غزل..... نیرو فرستادم بگیرنش.....

مهدی در حالی که نگاه از تلویزیون نصب شده بر روی دیوار بیمارستان نمی‌گرفت گفت :

-شهاب چی؟

بهرام با بی‌حوصلگی گفت:

-اونو گرفتن.....با زنش رفته بود دَدَر...

مهدی سر تکان داد و چیزی نگفت که بهرام بی‌حال لب زد:

-نمیدونم حالا که مدرک دارم و دارن دستگیر میشن خوشحال نیستم.

مهدی پوزخندی زد و گفت:

-خب معلومه به هر حال دامادتون شده.....راستی جرم غزل چیه؟! چیکارش میکنن.

بهرام آهی کشید:

-تهش که یعنی حتما پروانه و کالتش باطل میشه.

مهدی با تاسف نچ نچی کرد

-آی اگه بفهمه من مامور بودم و توافق نامه رو دادم دستت.

بهرام خیره نگاهش کرد و گفت:

-دادی ولی دست مالیش کردی تا اعدام ببرن براش.....فوقش بیست سال براش میبرن یه ده سالم کم میشه.

مهدی شانه بالا انداختهیچ چیز دیگه برایش اهمیت نداشت....

-همینم غنیمته!

-مگه میشه زن خودم وکیل خودم باشه؟!

غزل با ترس نگاهی به در انداخت که کسی در بزند زود خودش را جمع کند

-بریم بسه یکی میاد میبینه.

نیما سرش را به طرفین تکان داد و فشاری به ناف غزل آورد

-شیدا و کیله.....اون ور خونده.....اگه تو نباشی اونو استخدام میکنم.

غزل با غضب نگاهش کرد که در با شدت کوبیده شد و صدای پر از جدیت و کلفت مردی آمد

-لطفا بیاید بیرون راه فراری ندارید.....کاری نکنید که مجبور به تیراندازی بشه....

غزل نفسش رفت و نیما با تردید چشم بست

-مهدی توافق نامه رو به کسی نشون داده؟! -

غزل با بغضی که در جند ثانیه به گلویش هجوم آورده بود نالید:

من نمیدونم دست تو بود اصلا به من نگفته بود فکر میکردم تو دادگاه مونده ...

نیما با حرص غرید:

-اینهمه که من کار و بارم به پلیس جماعت میفته کارمند نیرو انتظامی و ناجا و سپاه
نمیفته.

*

-جناب قاضی قرار نبود جلسه به این زودی برگزار بشه.

قاضی نگاهی به غزل که دوباره از روی بلند شده بود و با اظهار نظر می کرد انداخت و سرش را با تاسف تکان داد:

-خانم وکیل مگه من به شما نگفتم یه جا بشینید و نظر ندید وکیل مدافع اینحا حی و حاضر ایستادن.....

غزل با حالی خراب نگاهی به شیدا انداخت که حال به حی او وکیل نیما بودبا بغض دوباره نشست.....می دانست اگر اعتنا نکند به سخن قاضی ؛ قاضی بیرونش میکند

پس از آن شب کذایی تنها کارش گریه بود.....ده روز گذشته بود و نیما در آن ده روز در زندان بود.....نگاهش را به نیما دوخته بود....خودش حکم را پیش‌بینی کرده بود.....از همه نفرت داشت.....از برادرش.....از مهدی که قولش زده بودند

گذشت.....یک ساعت گذشت.....نیما و شهاب هر دو در لباس یک متهم بر روی صندلی کنار هم جا گرفته بودند

لادن با چشمانی که از شدت گریه زیاد سرخ شده بودند چنگی به پای غزل زد و زیر لب گفت:

-گفت بیست سال غزل؟!!

غزل با چشمانی که حال جدی بودند و خون میباریدند مصمم نگاهش را به قاضی داد

-حکم رو میشکنم..... بیست سال رو میکنم پنج سال.

این را گفت و با دیدن نیما و شهاب که دستبند زده شده از دادگاه خارجشان میکردند
حیران از جا ب خاست و به سمتشان رفت

جلوی در ایستاد تا مانع شود....همه چشم دوخته بودند به غزل

غزل جلو رفت و دست دستبند زده شده نیما را گرفت و لبخندی زد:

-نگران نباشیا میارم ت بیرون.....قول میدم.....تو فقط صبر کن.....همه صبر کنن ببینن
هیچی نشد نداره.....خیلی دوستت دارم نیما!

مغز نویسنده ها رو خر گاز زده!

بعضی وقتا که مغزشون میبندد و چیزی به ذهنشون نمیرسه یا یادشون میره یا مارو اسکل
فرض میکنن یا خودشون اسکل ان....)

عذر میخوام البته از خواننده ها و نویسندگان محترم! =))))))

پایان جلد اول